یقین ہم در گمان خویش ماند — کمالش رو سر اندیشہ بر بست — خرد را پشت زین اندیشہ بشکست

چو اینجا بیخودی می آورد ہوش — عبارت را اشارت گفت خاموش — اشارت ہم نہایت اقتضا کرد

کسی کو دم زند اینجا خطا کرد — بی عیبے کہ در غیب و شہادت بی ارادت او شے نیست شاید

کہ شاید وصف ہمہ در حضرت او — تحیر ہست امکان ندارد کہ گوئی او را زبان و مکان ہست کہ بر عقل اینجا کنند

از طفل امکان ہست قطعہ

او مبین ہست کہ بجان نگری — توان دیدنش بدان و بدین

آنکہ از خویشتن چنین چنین — چہ خبر دارد از چنان و چنین

ای ہوائی باب و خاک مبین — نور حق را بدیدہ پاک نگر

علیمی کہ علم قدیمش بر دائرہ جزو و کل محیط ہست لطیفی کہ لطف عمیمش

بر دامن خار و گل بسیط جانور را در دل سنگ نوالش از اثر رحمت اوست سنگ در دل جانور گدازش

از آیت قدرت او گاہ نسیم لطفش سیبے و انارے را صباغی کند و گاہ سموم قہرش از آسیب نارے را

و باغبت دہد مہندس حکمت در ربع مسکون رقم تغیر و تبدیل بتدبیر او کشد نقاش طبیعت بر فرش

بوقلمون قلم تصویر پذیر گردد گاہ از سحاب نیسانی شاخ نیستانے را ہر سبزی دہد گاہ از رباح

برگ ریاحین را سر خوئی بخشد قدرتش را در ہر باب قوتی ہست بواسطہ آلت و حکمتش را در ہر فصل

صنعتی ہست بی شائبہ علت شمو — زباد خزان صنع پاکش نگر — روان کرد بر رود و سرگ آب را

زنقرہ ہمو بست ہنگام دے — کمر بر میان ہمہ چوب و نے — دگر پارہ نازان عروس چمن

ہم از لطف او گفت گو بہ چمن — نسیم بہار و سموم و تمور — خرد را دلیلے ست روشن چو روز

ای آنکہ طاق و جفت را گذر بہ پنجہ نوای آنکہ نہ طاق پنجہ ری چون حلقہ بر در تو ای آنکہ خار و گل از کرمت

آب در جوی ای جزو و کل را از نظرت رنگ در رو ای مثال عفوت عذر پذیر ہر بعذر روے ای برات

رحمت عید بخش ہر بیعیدے ای رقم ہستی کشیدہ بر بالا و پست و ای قلم نیستی زدہ بر مشیر و مست نظر

ای ہمہ تو چگونگی کہ ز ہمگان منزہی — ہم زبان بستگی ہم زنشان منتہی — قوت فکر و مبدم مو بمو در قدم

یک سر مو بیش و کم از تو نیافت آگہی — قوے را اندیشہ بجو در رسید گمان بر دند کہ رسیدہ اند گروہے را

فکر بجو در فتند کہ راہے رفتہ اند چون ہر دو را بر رسیدند یقین شد کہ نارسیدہ اند در اینجا بیتے موافق

توحید خاص ست جهان الفه جود را یکبوت هزار کشته یافت چه از جنس خود تعینانی و تشخصاتی دیگر بسیار دید که بر وجود طاری ست و آن هم نقوش بر اطلاق حقیقت

بیا دم آمد ریاعی

من کیستم و راه تو کو فکر کجا — در راه تو فکر من بجائی نرسید — کانجا منم و فکر نشان کی یابد
حقا که خیال نیست هم گفت شنید — الهی تلقین عقل ما همه خود خائی

هر چه عنکبوت فکر ما بافت همه هوائی بود اثبات و نفی او و بے تشبیه و تعطیل نیست این آیت را که وصف تو میکنند تاویل نیست ما یعلم تاویله الا الله هیچ ذره نیست که خورشید بر و نتافت

اما اگر گفت که ذره خورشید را بیان کرد نظم

ای بوصفت بیان همه هیچ — همه آن تو آن ما همه هیچ
بی من توئی چنانکه توئی — بی نشانا نشان ما همه هیچ
ای یقین و گمان ما همه هیچ — ما بکنه حقیقت نرسیم
ای حسینی چو اوست فاش و نهان — هر چه گوید زبان ما همه هیچ
آشکار و نهان ما همه هیچ — هر چه بیند خیال ما همه نقص

الهی کلام کلیم تست سبحانک انی تبت الیک و انا اول المومنین تست لا احصی ثناء علیک ما مفلسان بی لسان این عقده را در چه محل حل کنیم یا خود درین دایره بکدام قدم دم زنیم ای در سرادق لم یزلی بفرد انیت معروف و ای بر سریر لایزالی بوحدانیت موصوف ای صدائی ملکوت قل اللهم مالک الملک و ای ندای جبروت کل شیء هالک الا وجهه ای برقه جلالت الکبریاء ردائی و ای عرصه جلالت لا یسعنی ارضی و لا سمائی ای بے همه از کمال بی نیازی و ای با همه از غایت بنده نوازی

مثنوی

زحد لامکان تا خاک نمناک

همه سر در نقاب عزتناک — بگیر از من اگر گشتم بهر دست — که چشم عقل را حیرت فروبست
تحیر مید واند شیب بالا — گهی در کنه لا گه سوء الا — درین میدان دهم بسیار بشتافت
میان لا و الا یک الف یافت — چو کرد آن حرف را با خود شمارے — الف را الف دید این طرفه کارے
درین حالت که حیرت میزند جوش — ز وحدت سوئے کثرت میرود هوش — چه بیند دل که هم خود شد حجابش
ازین معنے بهم فرزد حسابش — ای عطا پاش خطا پوش اسے جرم بخش عذر نیوش اسے

جهانبان نهان بین ای پدید آفریننده آسمان و زمین ای بے نشان پریشان نواز و ای بیگانه بیگانه گداز ای آنکه از در گرمت هیچکس بیرون نبود و ای آنکه بیرون هیچکس از در لطفت

درون نبود نظم

ای از تو جهان جان پر آشوب — فکر همه در ره تو مغلوب
گو فکر چه و هم وه چه گفتم — آیا ز حدیث خود شگفتم — اسرار ازل چو نیست مفهوم
گو علم چه عالم چه معلوم — الهی آنچه در تحت عبارت گنجد همه اسم بود و هر چه در میزان
طبیعت آید همه رسم بود ای در تتق عزت بی نیازی مبرا از رسم و اسم وای در حریم

کبریا منشوره از جوهر و جسم شنوی — ای دل از تو در مضیق علم و عین — واله و سرگشته بین الاصبعین
ذات پاکت برتر از کیفیت است — چون کنم کین چیزش از خاصیت است — مشتری آید حبیت آن اعرف مرا
ور نه کو اهلیت این صنف مرا — فاذکرونی گر نفرمودی مرا — زهره باد شش کجا بودی مرا

الهی اگرچه کارسازیت مرا و همه هست بلعجم از بی نیازیت سبک صفت
ما نکاره و سنگ از کارسازیت باشیر مردان یار غار شنگ بیدل از نظر لطفت بیخ او گشته و
دل بی سنگ از تر قهرت بی جاده شده مشنوی — پشه را قهرت آرد از نم رود
تا خورد مغز در سر نمرود — بی نیازیت چون سر افراز د — کرمش زایوب طعمه سازد

نعت سید المرسلین و خاتم النبیین محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم

بعد از حمد خالق ودود و درود نامحدود و ثنای نامعدود بر آن محبوب عاقبت محمود باد
آن سیمرغ قاف قدس و آن شهباز فضای انس آن صاحب صدر نشین سمند
کنت نبیا و آدم بین الماء والطین و آن نازنین چار بالش وما ارسلناک الا رحمة
للعالمین آن طوطی سخن سرای و ما ینطق عن الهوی و آن ملبل بستان سرای سبحان الذی
اسری آن شهباز بلند پرواز انا سید ولد آدم و آن عندلیب روشن آواز و علمک
ما لم تکن تعلم قطعه

سبب آفرینش عالم — منبع جود و معدن الطاف
نافذ امر بهر عبد مناف — همچو قدرش بلند رفته قدم
نردبانش فلک شب معراج — دیده بانش ملک بروز مصاف

شرف دو دمان آل قصی — همچو نامش ستوده بود او صاف

آن ندیم خاص الخاص آنیت محمد دی و آن مرید صاحب اخلاص ولا ینام قلبی آنکه لعمرک

سوگند بست بجان وسر او وآنکه عفا الله عنک سپند بست گرد رخان و بر او وآنکه والليل اذا يغشى قسمیست بموی مشکبارش وآنکه والنهار اذا تجلى قسمیست بمو مشکبارش وآنکه والنهار اذا تجلى قسمیست از رنگ رخسارش قطعه

رسول مشرق و مغرب امام انس و ملک او	که بر بساط شرف شهسوار کون بست است
زهی بلند کمانی که در صف دعوی	همه نشانه او قلب قاب قوسین است
افگنده و دیده رسالتش قصر قیصر او رهم شکسته که براء معجزه و شمشن بدر او را بدر کامل را	فتح نامه رفعتش کارخانه کسری را گردی

یک انگشت دونیم کرده که بجنگ بدر دشمن ناقص بدستش تمام کشته فرس راه فرسا تر آمد کارخانه فلک را زیر پا کرده دست ابر آسا آوبار نامه حاتم طی را طی کرده دریا پیش کفش همچو کف پیش دریا خوار نموده آفتاب در پیش نظرش همچو نظر در آفتاب خجل مانده منظم

صدر عالم آفتاب شرع و دین	قدر او را عرش اعظم چون زمین	یک پیاده در رکابش عقل کل
یک سوار اندر صفش روح الامین	در ازل منشور او فخر البشر	تا ابد طغرائش ختم المرسلین
سن چگویم مدح او جبار گفت	وصف پاکش رحمة للعالمین	آنکه در پیش چشمش رز عین خورا

یک جو سنگ ندیده وآنکه در پس دستش مال سماحت نگفت اندر نیاید که چون نیزه طعن دشمنان را کم مے بست گاه چوان تسبیح جواب خصمان از زبان میکشاد قلم دو زبان را دستبوس او دست نداد تا هیچ خس را انگشت بر حرف او نبات تیغ یک رویش دست منافقان را قلم میکرد تا هیچکس پا باز خط او بیرون ننهد تیغ چون همگی خود را در میان نهاد از دست او بسر آمد قلم چون از دست او گوشه گرفت ازان ابسر در آمد قطعه

قلم ز خط او چو تنها دسر	از آن آرزو زرد و بیمار ماند
چو آن دولتش دستگیری نکرد	سیه روگشت و نگون سار ماند

وجودش عالم علم را کوه راسخ بود اما عجب کوهی که در غار در آمد طلوعش ظلمت کفر را صبح صادق بود اما عجب صبحی که در شام دمید آن خلاصه معشر لوی بن غالب که لوائی دولتش همیشه غالب بود اگرچه اول بدر ابو طالب آمد آنا آخر بدر ابو طالب آمد قطعه

میان نجد بست شرعش بجان دادن	بدولتش گرو از دوخت نجات بود
چو کد خدا بهشت و شفیع محشر اوست	اگر بصدق نیائی چگونه نجات بود

وصد هزار تحفه تحیات نثار ارواح مطهر

اولاد معظم و ازواج مکرم و اصحاب محتشم و اتباع محترم او باد که هر یک ستاره اوج سروری و ستاره
سپهری اند رضوان الله علیهم اجمعین بایهم اقتدیتم اهتدیتم و در منقبت امیر
المؤمنین ابا بکر صدیق رضی الله تعالی عنه علی الخصوص والخلوص
بر آن مخصوص بآیة ثانی اثنین اذ هما فی الغار آن سر حلقه جمیع مهاجر و انصار
آن مخزن اسرار نبوی و آن مهبط انوار مصطفوی آن قافله سالار قد افلح المؤمنون
و آن سهم الجیش و ان جندنا لهم الغالبون آن کلیم صفت در گلیم تجرید و آن خلیل سیرت

در خلعت تفرید مشنوی	آن محرم راز آسمانی / و آن محرم کعبه معانی
آن همدم خاص ثانی اثنین	و آن خواجه چار سو کونین / در مسند حکم امیر اعدل
در آخر عهد امام اول	صدیق طریق استقامت / سالوک معارج کرامت
صاحب قدم مقام تجرید	سر دفتر جمله اهل توحید / اوراق قدم از دم یقین بود
زان شیر دسیاه دین بود	در جمع مقربان صادق / حقا که جز او نبود سابق

در منقبت امیر المؤمنین عمر خطاب رضی الله تعالی عنه
و بر آن سایس عرب و عجم و اسائیش بطحا و حرم آن مظهر کلمه صدق و صیانت و آن
معجزه مقصوره شرع و دیانت آن بانی قاعده جهانبانی و آن تخت خلافت را سلیمان
ثانی مشنوی

چو بر تخت خلافت رفت فاروق	شد اعلام هدی را سر بعیوق
ز صدیق ار چه عالم زیب و زین یافت	خود از عدل عمر عمر دگر یافت
جهان را داشت از بیداد حالی	چنان بنیاد ظلم از بیخ برکند
زهی روشندل صاحب سکینه	که نبود شش نهاد اندر مدینه
از آن شد بعد زو این کار شوری	عروس ملک گم کرده شورا

در منقبت امیر المؤمنین عثمان رضی الله
تعالی عنه و بر آن امام معصوم و محترم مرحوم آن ضابطه حیش و عشرت و
آن واسطه عیش و نصرت آن قدوه اصحاب علم و آن قبله ارباب حلم قطعه

بخویش از بندگان آزادی ده | درون را بی تمنا بیرون دار | برآمده نمی گویم که چون دار

وقتی ده که اندوه گذشته نخوریم حالتی ده که سر بتافته نبریم خبر ده وقت حال ما را امهجور مکن بگمان نزدیکی ما را دور مینگار گرهی که نفس بندد بکشادن راستی که روح خندد بیفزار

نظم

ای خالق خلق و عالم غیب | مائیم و دمی و عالم غیب | ای از نظر تو کار ما راست
ار هست تو هر چه ما را است | عذر همه لطف تو پذیرد | کس را نکنی تو از بدی رد
رحم آر که جمله بی مداریم | سرمایه امید و بیم داریم | بی خار تشبیه و تعلیل دم

توحید روزی کن بی شمار نفی و اثبات قدم تجرید از زانی دار شکستگی ما را باعتقاد درست پیوند کن و آلودگی ما را بیقین خالص بدل گردان غفلتی که رفت بر ما مگیر طاعتی که آمد از ما بپذیر نفس را با نفس برادری ده قدم را با نظر برابری ده

مثنوی

دمی نقد غم فرا غمی بخش زین درد | غم فردا و دی تا کی توان خورد | بپاش اندر دلم تخم سعادت
بکن بنیاد رسم بیخ عادت | الهی با بین دانم بگذار کرم داغ | تست اگرچه باغیم کرم در باغ

میدانی که نفس عاصی آلوده معاصی است و از ارتکاب منهیش ناگزیر امید واثق است اگرچه طاعت نیست عزیمت صادق است اگرچه استطاعت نیست اندیشه را پاک کند است و زبان لال تقصیر از عاجزی آید نه از ملال

نظم

اگر کار یک کس بسامان شود | ز دریای رحمت چه نقصان شود | امیدم از قاعده محکم است
اگر چه بدی بیش و نیکی کم است | بسا نفس اماره آواره گشت | نپرسی یکی آنچه بر من گذشت
بر اسب هوا گر چه تازنده ام | دلم را تویی قبله تازنده ام | فصل اول در ابتدا سلوک

الهی این چه بود است که مایه عمر خود در سر آن کردم این چه تمنا است که کار بر خود ابتر کردیم این چه طوفان است که از تنور ما زجوشیده و این چه خمار است که عقل ما را بپوشیده این چه خار است که در دامن ما آویخت و این چه باد است که گرد از ما بر انگیخت

رباعی

ای غم همه سوز من گمان تافته | مانا که مرا ز بون ترک یافته | آن روز مرا دو چشم تو مرهم نبود
کز غصب بر خود نمودار نتافته

فی چشم و دلم مایل ہر خار و خسی است | مستم ز تنک ہشیاری و مستیم خبر | مقصود من از ہر دو جہانیک نفس است

نفس مطیہ است کہ یحمل ثقالکم الی بلد لم تکونوا بالغیہ الا بشق الانفس نفس ہادی است آتش طبع
و تشنگی است آب مزاج ہم کارساز و ہم خرمن سوز ہم عقل گذار و ہم جان افروز **فرد**

مزد من ہر شب نسیم صبح را داد ست | کز تو پیغام آورد از من بر دارام را | در فصل بہار و دوران شگفتن

از ہار ہیچ نفسی خوشتر و ہیچ نالہ دلاویز تر از آہ عشاق سحرگاہ نیست چندین ہزار مرغ کہ در پیش
و پس اند بحکم آن نظر اند صباحب این نفس اند تثنیہ حسن الاولین و قلیل من الآخرین **نظم**

چرغ و شاہین را نہ سود از گل است | زاغ و کرکس را نہ بانگ بلبل است | ہر یکی را کنج مخرابی مقیم

آمد و شد و استظلہ و لیل بر رضا معشوق است ہر کجا نفسی است

نظر محبوب بران سبوق است **شعر** انا من اہوی و ما اہوی انا | نحن روحان حللنا بدنا

خیالیا تکلما و یحجبہم و یحجبونہ نظر را با نفس افتقاری است تا نہ پنداری کہ نفس را بشارتی است
فما لہؤلاء القوم لا یکادون یفقہون حدیثا **بیت** | موج دریا را است آمد شد ما ہم

گفتیم این حال حقیقت را تمام | نصیب کف نہ دریا چیست سر گردانی مقامات و احوال ہمین

است اگر دانی خواستند کہ شناختہ شوی گفتند باید کہ گداختہ شوی انگاہ ہمو طالب و ہمو
مطلوب در آمدن محب و در رفتن محبوب سخن فرید الدین عطار رحمۃ اللہ علیہ است **فرد**

بخود می باز از خود عشقبازی | خیال آب و گل در رہ بہانہ است | آنجا کہ ازل با ابد پیوند و

حقیقت بر مجاز خندد در ابی کہ تو پوئی نا رفتہ بہ ترنی کہ تو گوئی نا گفتہ بہ این طایفہ گفتہ اند زندہ
کسی است کہ از خویشتن مردہ است و مردہ کسی است کہ خود را زندہ بیند **فصل دوم** در معرفت سلوک

محرم این سخن را دو حالت رود ہر یکی سوختن بی تکلف و دو یم ساختن بی تصرف ہمین دو
حالت در پروانہ و موم است موجود ازان ہمدم آتش نمیتوانند بود حکایت پروانہ با شمع اگر چہ
معلوم است اما صفت یگانگی در موم است صفت موم چیست خود را در آتش فنا کردن و صفت
پروانہ چیست خود را پیش آتش فدا کردن و در حقیقت اگر چہ ہر دو سوختہ اند اما خوب پروانہ محب

---

۱۱ یعنی در حالت تنزل کرد و بنظر موآرد محبت ۱۲ در حالت عروج کہ رو بمطلوب دارد محبوب است ۱۲

بلند پرواز وای عندلیب روشن آواز وای هزار داستان عجب باستان ای مرغ سلیمان تخت جاه و ای پیک

بخت و بدایت جست و جو پیش ازین گفتگو مکن نظم

سر برآور و از گریبان این غم	از عدم تا در وجود آمد تنم
تو را تش سایه بر من فگند	این حکایت کرد با من همدمی
سودا می نخچم یا لیتنی کنت معهم فافوز فوزا عظیما رباعی	باد سحر این گزینه نگفته بود
کاندوه تو دردا نم آویخته بود	خود عشق تو با جان من آمیخته بود

اکنون که ز هر از همه برتافتم ودر صحبت یار یار یافتم ممکن نیست که از وجد اشوم هر کجا که

خواهد بود مرا از صحبت او گریز نیست و از خدمت او گریز نه بیت

تا کور شود دار غم من دیده بد خواه	زین پس من و معشوق تو گلت علی الله

پروانه چون حکایت موم شنید و سلیم دلی او بدید با خود گفت

ازین اختلاف مزاج دردی پدید آمد بی علاج رباعی

امید وصل بود آن هم ندیدم	دریغ این در دریغا هم ندیدم
از آن کار مراست هست بنیاد	که عهد دوستان محکم ندیدم

اخیر الامر با خود مقرر کرد که هر آئینه ازین دو کار یکی اختیار باید کرد و فرو

یاد اول هوا ریار باید برداشت یاد رغم او بتر ک جان باید گفت

چو شمع در میان جمع آمد از دو رو نزدیک خود را بخلق نمود موم

چون اول حال با آتش ساخته بود و از حکایت خود با او باز پرداخته در مشاهده دوست چنان

مستغرق و مستهلک بود که غیر ندید و در آن حیرت از غیرش یاد نیامد بزبان حال میگفت شعر

اذا اشتغل المحبون عنک باستغارهم	جعلت اشتغالی فیک یا منتهی شغلی

پروانه را چون سر و کار با خود بود خواست تا سر خود گیرد بهیچ نوع دستش نداد چند پا و رد امن صبر

کشید و ورا از خلق بگردانید چون پشت بدیوار صبر نهاد مصرع عشق آمد و گوش تو به مالید

خود را نه یارا گریز دید و نه قوت پرهیز یافت افتان و خیزان رو بقبله مقصود آورد و حاجی صفت

کرد حرم چون محرمان نامحرم طواف میکرد و میگفت شعر

وقفت عن ناظری تلک الخیام	علی سکانها منی سلام

ناگاه دید از نور شمع آسته و فریاد از چپ و راست برخاسته

موم چون ستون خیمه در محل مشاهده استقامت یافت و پروانه طناب غصه در گلو کرده بود و محرمان چون میسر نشد که دست از دوست بدارد رعایت پا بر گردن خلق نهاد و صوفی وار گرد سر معشوق

چرخی میزد و میگفت ربا‌عی	
چون شانه همی گردد سرت میگردم	از دست فراق گرامانی بودم
پروانه صفت گرد سرت میگردم	تا پاک سر موی تو نشانی بودم

نظم میخواند

از ناله سحر نیامدش پاک بخورد	بیچاره دلم زمین بدان پاک بخورد
نور از تنق عزت و ناز حالتها را و را مشاهده میکرد و از کرشمه سوء الالتفات بمعشوق پروانه را التفات نبود که معشوق را بر دی نظری هست ناگاه بگوشه چشم از میان خلق بیرون نگریست چون دوست	از دست فراق گرامانی بودم

را نگران خود یافت از غایت شوق این شعر را ادا کرد شعر

شوقا الیک و الکنی امنیتها	و نظرة الیک یا سوالی و منایا

مثنوی

ببین کان یک نظر ای زندگانی	مرا خوشتر ز عمر جاودانی

بنهایت رسید بسیار و ندا کردند که ای مدعی ریای خود را بخلق چند نمائی ما ذا الامر الا بمبذل الروح

نظم

بسیار ز خویش تا بابی رهائی	کی پیوندد تو آمد این جدائی
چو پا بر خود نهی دست تو گیرند	نه کس را از رو هستی تست
بهشیاری قدم بر جا خود نه	پس آنکه سر بزیر پا خود نه

دانست که این همه صفت نفس او دانست چون او را محرم نیافت خود را چون دید زبان ملامت بگشاد و گفت ربا‌عی

خواهی که شوی بمکمل دل همدم دوست	با خود منشین که دشمن خویش توئی
و عذر آنچه رفته بود بدین بیت میخواست شعر	
قبل الممات فهذا آخر الرمق فقلت	با تو میگفتم که عشقت ناگهان

پیش ازین با دلی بودت زمن ... گر همی گفتم که کارم درهم است ... وقت آن آمد که رحم آید ترا

بردلم چون واپسین این دم است ... عاقبت نفس را بکار است و در نظر شمع الهی برآورد در الحال میگفت

فرد تماشا رویت بچشم خویش ... ولیکن دلم از تو در تشویش است ... چون نفس خود را با نظر دوست

هم نفس کردم بدین یک بیت بس کرد شعر

بین الجراح لم یشعر بها احد ... شعر و خاک در رهای جان و دل از دیده بر فتیم ... گر درد سری بود بر دیده و بر فتیم

چون دیدند که بصورت و معنی تسلیم کرده و ظاهر و باطن او اطمینان یافت خطاب آمد که ارجعی الی ربک

رباعیه مرغیه رباعی

بیا بیا که مرا آرزوست با تو خوشم ... نشاط من بتماشا و تست آخر

ببین درآمینه یک شیوه که خیره کند ... دلم ربود که مست بوست آخر ... وبعد از رفتن او این سخن

میان مرغان که از جنس او بود هزار باقی ماند همه را گفتند که با صل موافقه کنید اگر وصل شمع

میخواهید یعنی تو تو قبل ان تموتوا صد هزار اختلاف مزاج زین حکایت پدید آمد بی علاج

و گفت و گو ایشان بسیار شد منهم من آمن و منهم من کفر و ما آمن معه الا قلیل رباعی

مردی که وجود او عدم باشد کو ... یک دم که موافق قدم باشد کو ... از عشق بنام جمله خورسند شدند

آن دل که در و نشان غم باشد کو

فصل سیوم در مقامات سلوک در آن حالت

که پروانه خود را فدای شمع میکرد و چون پا بر سر خلق نهاده بود و ایشان را پیش چشم نیاورده همه را

رگ گردن بجنبید و این غصه در گلو ایشان بگرفت از غایت خود بینی رنجی نمیرد و اگر سیاه

دل و نادان تعصب پدید میکردند پروانه گوش بسخن ایشان نداشت و خاطر خود را از آن جمع پریشان

نکرد و با خود گفت قطعه

ملامت گر ز راه بیدلی است احول ... اگر بر عکس بیند هست معذور

ترا گر آرزو این بین است ... بباید ساختن با بیش زینهار ... وتنمان همه از نزدیک

دور را برو ترش کرده بودند که پروانه شیرین کار نزدیک دوست رسید شمع را دیدند که ساعتی براد

کرم شد اما در آن حالتش سرد نکرد و چون آن معامله مشاهده کردند یکبار بطعن آن دهان بسته

زبان ملامت برکشادند و کام با کام خوش میکردند شعر

لو انهم عشقوا ما عذلوا

وگرنه همچنان چو اشتر دراز
گل بلغ جوی پی خار گیر
بر دو شمع معنی فروزنده نیست
گر آهنگ این بحر داری درست
سر گنج داری دم مار گیر
چو پروانه آنجا که سوزنده نیست

فصل چهارم در نصیحت سالک

چند انکه میتوانی بکوش این سخن را تا بدانی و بدانی بکوشی زیرا که در تو نیست این گنجی که بی رنج بر سر این گنج ای متحمل محبت بی تحمل محنت محال است کوه از زر دو گیر چوگان صاحبجمال است

رباعی

تو چون گوی سرین میدان ادبیر — کجا خواهی رسید از کوشش خویش — برو تسلیم چوگان شو زمانی
مگر بابی ز حال خود نشانی — بپالوده علم مشو که آلوده مانی — مشو عمل مباش که مستعمل گردی

علم و عمل و دلیل عبارت است انجا که معلوم را اشارت است و هر دو نشان بیگانگی است آنجا که حدیث بیگانگی است

مثنوی

اندیشه گل مکن دل این است — گر مرغ حقیقتی درین دام — با علم و عمل بگیر آرام
آن جمله ره است منزل این است — عاقل را علم و عمل اسم و رسم را

اساس است و هر دو نتیجه و هم وقیاس است سعادت آن باشد که ترک عادت کنی نمازی که بر سم گذارده اعادت کنی

حکایت شنیده ام که امام اعظم مقتدا عالم آن بظاهر و باطن صوفی ابو حنیفه کوفی رحمة الله علیه یک روزه نماز قضا نکرد اما نماز چهل ساله را قضا بحر و سراج امت بود خود را می سوخت و چراغ برای خلق می افروخت شک نیست که دیندار اوست که در دو همه را دارو دست

نظم

همه آزادگان کز رخنه جستند — زیان خویش سود خلق جستند — هنرمندی که ره تا پا و سر دید
ز خود عیب و ز بیگانه هنر دید — حکیمانی که درمان دیش بودند — دوا خلق و درد خویش بودند
درخت از بار بردن بیخ و بر یافت — ولی دولت کجا هر بیخ بر یافت — هر که خود را گرفت گذاشته

این راه است و هر که از خود گذشت بر داشته است تا مزاج تو با مجاز مخلوط است اگرچه بسیار

فرد

دوئی دوئی با قیست — هر که بخود نظر کند آن نه ظر افتی بود — بلکه نبرد اهل دل آن نظر افتی بود

قوت نفس و قوت جسم از دیدن رسم و دانستن اسم است عبادتی که از نیها زاید جز عادت نفزاید

فرد

اگرچه کون و مکان در چشم ره روان شعبده ای نماید اما چندانکه روز برآید شب نمی نماید

از بدان گریبان بینی آن را زهر بهی است | هر کجا آماس باشد گنج بدفر بهی است | طاعت ریائی و عبادت هوائی بضاعت مزجات است ترک عادت دلیل سعادت و نجابت است خم کردن پشت جز بیکاری نیست بی ریا کاری نیست

امید رستگاری نیست بیت

تا عکس هستی تو نیاید در آئینه | مقبول تو خیال تو باشد هر آئینه

عاشقان مشغول آئینه باشند مغرور رسم و آئین نباشند ایشان از دل کم و بیش رفته اند و بترک عادت قدمی چند پیش رفته اند ایشان جز آتش جان نجویند سخن از انس و جان نگویند دل شب دانند که جگر ایشان سوخته است نسیم سحر بینند که چراغ شان افروخته کیست گریبان صبح چاک از غم ایشانست و دامن شفق پر خون از دم ایشان است شعر

اضیع لعلم باکی العیون به | فاسال مبا سمه محسن بدمع الباکی

همه روز در کوی ملامت بردارند و همه شب بوی نسیم سحر بیدار اند عجایب تومی کی باد صبح را همدم خود سازند و هر دم با او سخنی پردازند باد بحکم طبیعت بر خاک میگذرد و پندارند که سخن ایشان می آرد و می برد آخر سخن باد آورد در اچه اعتبار است شعر

عهدنا بها بالرمل قد نقضت | گذر اک نقض بائینی علی الرمل

شورش خاک از تاثیر آمد شد باد است خود را اسامی مسمی که بی بنیاد است شیخ احمد غزالی قدس سره میفرماید که چون تیر عشق بر جان آدم رسید مجروح گشت پاره خاک بر آن جراحت پاشیدند و خنابه بر آن خاک پوشیدند گفتند ای مجروح ترا از خاک چه راحت بغیر از پنهان داشتن جراحت مثنوی

عجب می آیدم ای کوهر پاک | که چون افتاده در دامن خاک

چو از خاک تو میخیزد غباری | بده خود را چنین بر باد باری

فصل در تحقیر آدم و ذریه او

خلقت چون تیر تقدیر از عالم بی نشان جان آدم صفی را نشانه کرد و باد بی نیازی زلف پر پیچ و تاب حکمت را شانه کرد این سخن را با خاک در میان نهادند و گفتند پیش از آنکه آب بدو رسد و این جراحت سر بر کشد احوال تیر خورده مار آبوشیده دار و حکایت این خسته راهجنان سربسته بگذار حتی یاتی وعد الله ربانی

هم اکنون لاله و نسرین براید | نفیر از نیل مسکین براید

فرو افتد نقاب از عارض گل | دمار از بعقبان چنین براید

خاک از این حکایت بغایت افسرده گشت و خشک و فرو ماند و گفت این خسته را تیر بر جگر

رسیده است و بیکان در دل نشسته پیداست که چگونه پنهان توانست شد

و گمان مبر که بالغرام بیشتر شهد — قطعه را زشفت گرداند هرگز نیشکر

آتش در انهان پیدا رهم با پیش خلق — آب چشم میرود پیوسته رسوا میکند

است و اوصاف و سیمه و طینتش باقی است و اینهمه استیداد از نتایج آنست که گفته اند نظم

ای زر اگر رنگ تو دارد صفا — با تگذاری نخسبزیت بها — گرچه بسی در دل کان بوده

بوته نشین باش که آلوده

دل آنجا جهل صبح زنده دار بعد ازان در حرم عشق طائف شو خاک چون از بادیه حیرت قدم

در زاویه عزلت نهاد گفت ربا — تا تیر غمت میان جانم بر سید — در عشق تو طاقت و توانم بر سید

اندوه تو ام زپا تا سر بگرفت — واین درد بمغز استخوانم بر سید — حاصل الامر خاک از بی آبی

خود را بر باد مجاهده میداد و آتش اندوه در نهاد خود می نهاد و چون راهب صومعه ریاضت چله میکشید

تا هفتاد هزار حجاب ظلمانی که لازمهٔ ذات او بود بگذشت بعد از آن تا شش آتش سوگند دادند

چنانچه در قرآن مجید خبر داد و لقد عهدنا الی آدم من قبل چون نگهبندی زمین برآمد و اختلال مزاج

آن خسته بکمال اعتدال برسید صد هزار شجره طیبه از نهاد او سر بر زد — رباعی

ارقم سر و پا رخار شکست — از شاخ شکوفه چون جدا شد — صد گونه خوشی بباغ پیوست

مرغان ملک ملکوت هر چند سر بر زمین زدند و بمنقار خاک زیر و زبر کردند یک دانه ازین پیمانه بدیشان

نرسید سبحانه دشان انبار خانه چندین هزار سال را بکشادگاه برگ حاصلش نیامد گفت بیت

بسیار چو برگ با تن گشتم بی او — دیدی که نیم جو غم ما نبود

ابلیس گفت دم نماز جو فروش

بود از دکان فروش افگندند آدم چو نماز گندم فروش بود از دو گوشش برکشیدند ابلیس بازاری

بود کارش به بیزاری گشید آدم چو بازاری بود آزاری بدو نرسید ابلیس بیگانه بود بهشت را گفتند

او را جامهٔ آدم یگانه بود درخت را گفتند او را جامه داد نظم

گر مرد رهی برای او باش — میدان گهری اگر گدائی — تا چند روی برای او باش

ابلیس خودی اگر ندانی

فصل ششم

آدم بدمی که از ندم پشیمان نرود | دربارگه رضا قدم زد نرود

در بیان وحدت

فاتحهٔ عشق اخلاص است اما کسی را که از خود خلاص است بحساب ابجد الف یکی است ولی دو و بحساب عشق الف او است ولی تو حساب ابجد در گرفتن نگشته است و حساب عشق و گشادن گشته جمع آن بار قائم است و جمع این با قدم اگرچه شمار هر دو برتخته خاک است اما آنجا خاک را بر تخته باشند و اینجا خاک را از تخته برانند این نفی و اثبات اگر ترا مشکل است و دل تو بر کلوخ محفوظ است تو

ازان پیشت نهند این تختهٔ خاک	چو بر تخته یکی ماند شمار است
که تا هر دم شمار خود کنی پاک	
برون آید حساب صد هزارت	

الواحد یکفیک من الکل والکل لا یکفیک من الواحد

حکایت

یکی نزد یک بایزید بسطامی رحمة الله علیه آمد و گفت شمار نمی دارم آزا عقد کن او هر عددی که از کثرت میگفت شیخ از وحدت جواب میداد مرد بیچاره درماند و گفت این چه حساب است که تو میکنی گفت من چیزی نمی دانم که همه از یکی آید و یکی از همه نیاید رب واحد یعدل الفا

بیان الف است که الف میگردد	در هر چه نظر کنم بتحقیق
قطعه	جز نور رخ تو نیست منظور
در چشم یقین بجز یکی نیست	
احول که دو بیند است معذور	

حکایت

گویند احولی نشسته بود یک مرغ از پیش او برخاست در آنحال از و پرسیدند که احول همیشه یکی را دو می بیند سبب چیست گفت این سخن راست نیست و اگر نه بایستی که من این دو مرغ را چهار دیدمی

نظم

چون پرده غفلت است پیشت	بمود یکی هزار بینیشت
تا راست شود ترا بصیرت	آراسته شو بحسن سیرت
دانی که ترا ز چه میسر ودتیر	تا بی است در درون او بیرون

حکایت

روزی شیخ لقمان سرخسی رحمة الله علیه نزد ابو الفضل حسن کرانی رحمة الله علیه آمد و او را یافت جزوی کاغذ در دست داشت گفت یا ابا الفضل اندرین جزوچه می جوئی گفت همان که تو در ترک اوئی گفت پس این چندین خلاف چیست گفت خلاف تو می بینی که از من می پرسی که می جوئی از بستی هشیار شو و از هشیاری بیدار گرد و تا به بینی که هر دو آب یک جویم و در ین آمد و شد چه میجویم

تو نوری	تا ز گرد ره احول نخوری

حدیث آخر و اول نبودی — تو مغز عالمی از پوست بگذر — درین خطی که موهوم است بسکر
چه باشد را و من مسخ این و آن چیست — بجز یک نور در کون و مکان چیست — اگر چشم تقیت را بشستی
ترا این بیش از ما و منستی — ترا از صحبت خود کار خاص است — و اگر نه ظاهر و باطن کدام است

غیر ازین من از خود گو و بخود نگر که تو چیستی تو منکر یکی نگوید مگر آنکه دو نبیند تو در گفت هیچ که در گفت هیچ نیاید

دنیا طلب کن که گفت هیچ رشاید — نظم ای هیچ‌کس آمده بساحل — چیزی گفتی و نشنیدی هیچ حاصل
گوهر طلبی صدف شکن باش — غواص محیط خویشتن باش — نظم ما نطفهٔ و در بحر پاریم

سالک رونده‌ای که مجرد عشق است او را از کارخانهٔ بیچگی دو صفت بداده اند یکی بندگی و دوم آزادگی بندگی حقیقت فقر است و آزادگی حقیقت تصوف باهر که این دو صفت همراه نیست از اصل

صفوت اگاه نیست بندگی معرفت نفس است و آزادگی معرفت حق هر که دوئی را نداند یگانگی را نشناخت سخن چیم سنائی است — بیت چون تو در نفس خود زندانی — عارف کردگار چون باشی

میان این دو صفت کشیدی صد بار صد هزار مدعی را غیرت عشق غارت کرد که یکی از صورت بصیرت نرسید و از این عمل نتیجه چه هست جمله مقصود و نیاز است و مشغول غول غفلت گشتند همه را

سر بلاهی فرو آمد و از سر الهی محروم شدند رنگ ظاهر رنگ باطن ایشان گشت و نقاب اسم و رسم عقاب روح و انسانی جسم ایشان شد رباعی — ای خورده شراب غفلت ایجام هوس
مشغول مشو بخویش چون خر بجرس — تر سم که ازین خواب چو بیدار شوی — مستی برود در دسرت ماند و بس

بندگی آنست که طاعت بدل کنی و آزادگی آنکه قبله را بدل کنی بندگان آزاد دنیا و عقبی را دو پرده ساخته اند نه آنکه هر دو را پیش خود سد ساخته اند عام دنیا دیدند گفت منزل این است خاص عقبی یافت

گفت حاصل این است اما عاشق سوی خواست گفت مشکل این است عام را دور خ رسید خاص را بهشت عاشق

دوست را دید هر دو را هیچ شمرد — قوم همه هم باندک قانعند — ما الهمین و همه تسمه زنی
مرد آنست که گر دو دنیا گرد او نگردد دو ما یه عقبی سرمایه او نباشد لا تر هبق و جوهم قتر و لا ذلة یشان

درویشان است پر بیدون وجهه در شان ایشان است رباعی — تا ره ترا قبله جان ساخته ایم

بر بطع غمت بر دو جهان ره باخته ایم	در اصل سمندِ ما چنان تیز دواست	کز کون و مکان بیشتر کاخته ایم

دنیا و عقبی طالب خود را بهمان گویند که ماروت و ماروت مر طالب سحر را یعنی انما نحن فتنة فلا تکفر رابعه بصری را گفتند آرزو داری که بین الجنة گفت الجار ثم الدار حکایت گویند ترا صاف دل و روشن رای همسایه طلب نخست و آنگاه سرای حکایت آورده اند که یکی از بین طائفه گذر و محلتی طواف میکرد ناگاه نظرش بر منظری افتاد زیبا طلعتی دید که همچون آفتاب از برج خوبی طلوع کرده بود چون از اوج حسن خود با برج آن خاکی مقابل گشت بیچاره همچو ذره در هوا افتاد و بادبسار شد و آتشی در نهاد او افتاد چون خاک در غم او پست شد و آب چشم بارید گرفت چون نگران آن حسن بیکران شده بود دستش نداد که پا را ز جا بر گیرد در میانه راه از وی آهی بر آمد و هم بر جا فرو نشست ساعتی پا در دامن صبر کشید سر در گریبان خود بگرفت چون سر بر آئینه زانو نهاد از عکس رو آن زن که دیده بود در نگی بر آئینه ضمیرش پدید آمد از دریا رو خود ش خروش غیرت و جوش حمیت موج زدن بر گرفت و گفت نظم

نه آن بادم بهر کوی در آیم	نه آن ابرم ز هر سوی در آیم	نه آن خاکم که افتم زیر هر پا
نه آن آبم که روآرم بهر جا	نه آن آتش که گیرم با خس آرام	نه آن بحرم که گیرم با خس آرام
تو ئی مقصود گر مشغول غیرم	تو ئی معبود گر نزدیک و دیرم	

درویش در بین سخن بود که آوازی پر فزع و نالهٔ با جزع بگوش او رسید پیش از انکه سر از خرقه بر آرد یکی خبر آورد که در بین منزل ماهی بوده سال عمرش بنجهار ده رسیده همین ساعت از برج خود نقل کرده بمضاجا ازین بیوفا جهان دست بر بسته مرد عاشق از فرو شدن آن ماه چون صبح صادق خنده بزد و از گردش روزگار کاذب چون فلک دو اردر چرخ آمد و گفت نظم

از نیک و بدش بر بند پیوند	دل خانه صبر اساس میکرد	عشق تو نظر بهر که افگند
آن مرغ که از تو دانه نیافت	دشوار شود اسیر هر بند	آن قاعده را بهم تو بر کند
در سایه فارغیست خرسند	جوانمرد ابعد و هر نفسی ترا حجابی در راه است جهد آن کن تا با	

عشق در فراز و نشیب نسبت خود درست کنی چون از نزدیک و دور قدر خود بدانستی هر آئینه

غیرت عشق با غیرت نگذارد و دیگ همه را از پیش تو برد ارد نظم

چو خود در آمد در کاب عشق بستی	بر سمندش زین بالا و پستی
و گر نی عشق را فتی سوده گردی	چنان رو کز دو کون اسوده گردی

من تقرب الی شبرا تقربت الیه ذراعا بیان آن نسبت است که بچیزی نه درست میگردد و در ندرد از این نسبت اصل خود را میتواند شناخت و بحجم عبارت از آنست هر که عارف آن اصل نیست و صل نیست زیرا که از اصل صفوت جز این حاصل نیست نظم

ای خام طمع نه مرد وصلی	تا بیخبر از وجود اصلی
طبع تو مخالف است زان رو	زین حرف نشان مپرس با تو
مغرور خیال قول و فعلی	کا شفته این چهار فصلی

حکایت پیر مروزی بر سر گور استاذ خود صاحب جمالی را دید بگذشت بیچاره یک نظر مبتلا گشت و سر و دلی او نهاد و گفت هر چه سر ابود در ربوده تو شد معشوق شیرین سخن و موزون طبع بود و گفت مبارک باشد اما چنین مرغی زیرک که تو ئی دریغ آید مرا که در دام همچو منی افتی مرا خواهری است که در زیبائی هزار چندان من خوبتر است اینک در عقب من میرسد

چو گل باشد چکار آید سپر غم	جواب آمد نمی شاید تسلیم	آن سلیم القلب گوش بسخن او داشت

و از نادیدگی چشم از وی برداشت و در عقب نظر کرد کسی را ندید معشوق از سر غیرت طبانچه بر روی او زد و گفت ای مدعی هشدار اگر ربوده منی با غیرت چکار نظم

چو عاشق نه نگار خود بیش گیر	برو جان مادر سر خویش گیر
تو با این گدائی و کنده بغل	بدرگاه شاهان نیابی محل

فصل هشتم در قاعده مطرد لیقت هر که دعوی عشق کند قاضی وقت از او دو گواه طلب کند یکی ذکر مدام دوم فکر تمام هر دو در حضور متفق اللفظ و المعنی شهادت او را کفند و دعوی بقطع زسد و گالیا نجهم تسلیم نشود و جهد کن تا بحقیقت این نکته برسی و معنی این دعوی از خود دریابی نظم

چون تو از حال خود خبر یابی	از دو عالم یک کرانه شوی
در میان از میان گذر یابی	از در خلت امید بر یابی

عزیز من در پرده که خیال راه یافت از هر رنگی صد هزار نقش نمود و گرفت و در هر نقشی چندین هزار شاخ و برگ پدید آمد اگر چه سوزن از برای اخلاص خود سر بر سوزند

اما چون ریسمان در وا دیخته است و گره محکم شده ممکن نیست که بجهد از ان دام برون بجهد لاجرم
در آن خیال می آید و میرود تا آنگاه خود را عالمی کند و اینهمه نشان بی علمی او است نظم

جوانمردا تا با این حماقت	گذر کردن درین ره نیست لایق
بنادانی درین پندار مردی	عالم کفار در عالم بسیار است اما عالم کردار بودن دشوار است

این آیت را مفسران روایت کنند از شان و نزولش مسافران حکایت کنند هر که در خود سیاحت کرد نظم

بوالعجب سوریست سورت عشق	چار مصحف در و یک آیت نیست
عشق را بو حنیفه درس نگفت	شافعی را در و روایت نیست
حنبلی را در و درایت نیست	الک از کان عشق بیخبر است

در مقامی که حال مرد انست — گر در زمین بگردد زمن گردی نمان و نمکان را بجان اگر مردی نظم
ای حضور را — معرفت گو و علم چوگان است — تا تو از پا و سر همی پوئی
ره خود رو نه مرد این گوئی — تا ازل با ابد نه پیوستست — حلقه چندین مزن که در بسته است

منزل عاشقان جائی است که آنجا هیچ جانیست جانان طلبد هر که را جانی است جانی که در و عشق
را مرکب است نه جانی که از باد و خون مرکب است جانی که در و چشمه حیوانست نه جانی که در

تن هر حیوان است نظم

بروجان پدر جانی طلب کن	سر خود گیر و سامانی طلب کن
ازین که کندنت اخر چه حاصل	اگر زر بایدت کانی طلب کن
درین کشور سلیمانی طلب کن	نگین مملکت در دست دیو است

خود را نا جسته بر جسته که یافته ام هنوز تاری بر نسته سر بر افراشته
که یافته ام جرعه ناچشیده سر بر کشیده که سکر است زنبیل پر از گرد کرده شکر است بار لقمه چون مور
خلق مردمان مشو که چون مور سر خلق گردی و استره در استین مدار تا خلف نگردی مرید
لقمه هم مرد رو هم مرید است مرد را از ترک مراد مرید است صوفی کسی است که پنبه غفلت از

گوش برکشد نه آنکه پاره پشم در آگوش کشد	ای کرده ز راه بخودی جامه کبود
آنکس که بجامه راه حق یافت کجاست	تصوف چیست تخم اقبال است که در بر باید نه آنکه آزاد بار کرد

هر در بر آید در و نده این راه نشسته باید و گو نده این حرف خاموش و دفتر عقل شسته باید

ریا خود فراموش ریا حجی | مجردان طریقت جماعتی گزیدند | بدین صفت کجا توانی داری
بهر دری که سری خم زنی چو حلاج | که اهل صفه بدین در خلق گم نگردند | اگر خواهی که سر ازین گریبان
اگر نخست پیاده رو امین کش اگر مردی خطی در یا و من کش | دست حاصل کن تا پیوندت نروید
چشم بردوخته دار تا بحیه برد و کار نیفتد اگر در زی فقری صعابت از در زی امور از خودی در رو برخلق بیندد
این سعادت کسان دولتشان است یکی کم آزاری دوم بسیار زاری
باخلق خدا کمن درشتی | اندوه مرسان که باز جوشی | فخرش کزان بسی خروشی
طایفه که اهل وداد اند همه را یکی دانند تا تو یکی دهی دوستانی گمان مبر که از دوستانی با خلق
بخلق باش تا خلق نگردی حق دوستی بدان تا دوستی حق بیابی کسی را هیچ رو پشت با مزن
که دست بتو بر ندارند چو دلی آشفته مکن که خسته و اشعث فرو | چو امر و داد این حضرت بر اندیشه خود باز آید
چنان باید که مروی را امروزی نیازارد | هر کجا باری نهی همانت بر نهند گر اجرا آتی کنی همان بر آورند
خصم را کم زن هیچ سبیل | کز یکی پشه عاجز آید پیل | هر چه کردی دلیل تست بدان
بنشنو آخر کما بدین ندان | نظر بر خیر و شر مدار ای پسر از خدا شرم دار و از خواب پندار بیدار
شنو که مرد را این مذهب بست بهین و بسیار هنر که مردم بدینها مذهب نیست قطعه
بدنیا تو انگر نگردد کسی | اگر نیستیت دست حسرت گزان | که چون تند باد اجل در رسد
نسیمش نه سیمت گذارد نه مال | خود را از هر چه داری پاک دار چو هر چه داری باک مدار از تصوف
اماره کشتن است نه همواره کشتن طهارت نشستن بر جاده است نه نشستن بر سجاده ریا حجی
مار و ر تا قبله ریا باشد و بس | یکذره که همه هواست با کذا هیچ کس | طاوس نگردد از نعل رنج
صوفی نشود بجامه و فوطه کس | تا نه پنداری که جامه صوفیان دولتی است ایشان را شکر خدا
اندر لباس شان یکتایی است یکی پرسیدند از آن شیر بیشه شریعت و استاد پیشه طریقت آن مردی
که صفت اهل آنی است و آن جوانمردی که سیرت اوست آنی است کرم الله وجهه که زهد چیست
فرمود که ترک ما یشغلک عن الله تعالی نظم
بیا تا جهانرا بهم بر زنیم | بیا تا جهانرا بهم بر زنیم

وزین خار و خس آتش اندر زنیم | زمان و مکان را قلم در کشیم | قدم بر سر چرخ و اختر زنیم
مگر داوری ایم از غم نیک و بد | درین خشک و تر خیمه بر تر زنیم | بزرگی میسر نماید اگر دنیا یکروزه

ولنا فیها صیام یوم هر کرا غم قوت یک روزه دارد قوت این روز نه دارد خلق را وعده افطار بعید است

عید ایشان نعمت زان وعده بعید است خواجه سنائی گفته است بنظم

عنکبوتان مگس صید کنند | وین ضعیف این گوید فرو | صوفیان دردی دوعید کنند
جزره پستی قدم نزنند | زیرا که آسیا نزار روزه است | صوفیان این دو عیدرم نزنند

که قربان کنند فصل هم در کمال اسمعنا سبحان الله زهی لطیف مثلی که چندین

هزار جگر را در سودا دارد او سوخته و شیرین شکری که صد هزار دل در آرزوی او تنگ شده نه عجب کنجی بیمار

جان بر امید داد و خر گشتی و بسی مول در طلب او کباب شد شیخ شبلی رحمة الله علیه روزی از خانه بیرون

آمد این بیت بشنید شعر

اتسال عن سلمی فهل من مخبر | یکون له علم بها این تنزل

نعره بزد و گفت لا والله ما فی الدار غیر مخبر بیت

عالمی دیوانه عشق اند و بس | وصل معشوق از کجا آید بکس

آن صاحب جمال دیوان رسالت و آن سلیمان ایوان جلالت آن لشکر کش انا ارسلناک شاهدا و مبشرا و آن کافر کش ارسل رسوله بالهدی علیه

الصلوة والتحیة با آنکه بیک انگشت قرص مه را دو نیم میکرد و آفتاب از تابش جمال با کمال

او در حجاب غمام می بود هر کجا ابری پدید آمدی آب از چشم مبارکش باران شدی و فرمودی

بشر آقرب العهد منی شعر | خبرونی عن العتیق خبرا | انتم بالعتیق اقرب عهدا

نظم ندانم تا چه حاصل کرد بلبل | که چندین نعره دارد از غم گل | چه دید از آفتاب آن ذره خرد
که در سر کشتگان عمری بسر برد | عزیز من حاصل چو حاصل از این بحر پیش از مرغان دیگر است

و همه آب برد و او بیش از آن نیست که آب برد و آب میرود بیت

مرغی که درین بحر گذر دارد کو | وان قطره که از قعر خبر دارد کو

مهتر موسی صلوات الله علیه که کلیم مقام قربت و ندیم بساط

عزت بود از پس پرده ارنی گفت آنچه بر کوه تافت اگر بر او تافتی انا اول المؤمنین کی گفتی

اعظم الامین وهم مهندسان از خاتمت هر یکی خبر داده یعنی نظم

خبر آنانکه نقاب این سپاه اند	آنانکه در امید و بیم اند
قومی که بر این بساط شاه اند	در برج صحیفه ندیم اند

بحکم خاصیت و قوت روحانیت بکل خود بایل شده در کنار آب خود را در میان دریا انداختند باهمت ایشان چون از سر صدق بود و داعیه همت ایشان از دم عشق و نیستی کراین مرحان بحری دریا بدین صحرا آرام نخواهند گرفت و آن نهنگان قلزم معنی در ساحل صورت چه سر نخواهند کرد خواستند کراین قدر سعی ایشان ضایع نشود و زیرا که در علم قدیم شرط و آن سعیه مشکور بود اما چون فرمان شده بود که هر قطره آب باید که چندین هزار خاک واصل شود لائق نبود کراین قول نیز بدل نشود طبعاً

القول الذی منی وما انا بظلام للعبید رباعی

از لطف تو هیچ بنده نومید نشد	مقبول تو جز مقبل جاوید نشد
کان ذره به از هزار خورشید نشد	لطفت بکدام ذره پیوست نهی
القصه اصحاب اعراف را که همه ارکان	از لطف تو هیچ خسته بی برگ نگذاشت

دار الملک معرفت بودند میان بر و بحر موقوف کردند باهم اصل یافته باشند هم بفرمان

میان روز و شب صبحی بر آمد	ز پاکی میان آب و گل نامی نماند
صدف را که در وجود ادا از اجزاء	یکی ذره ز مه روشنتر آمد

خاکی و آبی ترکیب یافته بود و از دریا بدر خود را بدریا آشنا کرده گفتند ای آنکه همت مرد دل چون در دل یکم مرتبا بین خود یاری داده ایم این چند در یتیم را از خانه بادر و پدر بطلب و در پدر را داده اند

سر ز ری مهیا پدر داده را	در ره خود جاده پیش از انکه موج دریا شاز اور یابد بیت
خوب آن کس که پند دوداران دهد	پیش زان کز پا در آید دست گیر دمان باز کن تا این چند عیسی دم یک دم در شکست در آید لب بر هم

نه تا این چند موسی قدم در کنارت نشینند بیت

دریا چون دریافت که اجزاء او را بنام صدف عقد بسته شوری	رشته گر دست داری گوهر بری ز دریا

در نهاد او افتاد و رو بکار شیرین پرورش گشت و از قعر صدف صدف از دهان او بر آمد و از غصه دلش موج زن گرفت ساعتی بر خود بجوشید و گفتای آنکه جزو کل را بدریا حقیقت توگذری نیست

وخار و گل را از بوستان احدیت خبری نی نظم

از گفت و گو، لا و الا	ای حضرت عزت تو والا
ای کون و مکان زبانه افرش	در بحر محیط وحدتت غرق

صدف میان تهی را این پر دلی از انجا خاست که از آغاز امر التفریق کند از دیوان قضا قاضی الحاجات چنان خطاب کرد که ای دریا تو بغور این حکایت رسی و از قعر این معنی خبر یابی از سخن این اجزاء ورق بگردان که این چند قطره را صافی است که لا یغیر فهم غیری تو سر خود گیر و سخن ایشان بگذار که از بهر یک دمین چند روز چند بن در شب افروز ظاهر خواهد گشت و ایشان همه سرمایه محزن شاهان و پیرایه گوش و گردن ماهان خواهند بود دریا بحکم این عقده آرام یافت و جوش و فروشست قطرها در رحم صدف چون چنین فرصدف رحم قرار یافتند چون یکچند برین بسیان بگذشت و حال پریشان پریشان گشت اگرچه شب و روز در قعر دریا بود ند اما چون صدف حجاب بود در یا نمی دیدند بران قدر که می دیدند بر خود گریه می بستند کل حزب بما لدیهم فرحون آخر الامر هر قطره را در میان صدف جنبشی پیدا آمد و هر یک خود را بر کرانه افگندند و بعد از آن حال خود را بهر شکلی که توانستند در بهر

سلکی که بستند فظام و اوند قدم کل اناس مشربهم بعضهم	خلقی ز غنت دیدند و گو گفتو

پس بر وفق ارادت همه قطرها که شنیدی در باز احکمت مناسبة الذراع الی النسوت گوهر طبیعت هر یک رنگی بر آورد و خود را در صوتی نمودند بعضی ارباب النفاس شدند و بعضی اصحاب فنون التقصه تا همه جا بها ظاهر شد از باطن حکایت من و تو سر بر نزد و خلاف این و آن پدید نیا

فصل یازدهم در بیان اختلاف حالات بشری

خلق سر در هوا کرده اند که ما را هوائی در سر است و افسار ابلیس را بلیس گمان برده اند که فرسی است باش تا این شب بروز رسد و خنگ زرین ابنگام سحر آید سر در از پا در گردن بینی و گرد از دست بر نخیزد نظم

باش تا با که بر افتد این نقاب	بگذرد خیمه را از هم طناب
را چهار ارکان او گردد خراب	این رواق شش جهت با پنج در

حکایت

وقتی بطرفی میرفتم ناگاه در میان راه کاسه سری دیدم چو کیسه مفلسان تهی گشته و چون کاسه مفسدان سرنگون افتاده با خود گفتم چه بودی

که سر گذشت او معلوم شدی تا سر نوشته او مطالعه کردمی در نقش کاسه نگاه میکردم ناگاه چنین

چند سطر عبری نوشته دیدم کای چشم عبرت بین بدان و آگاه باش که من کاسه سری بودم مر

بهزار هوس مدتی بر سر نهاده بودار آرزوئی که داشت بهر در که میرسید میگفت که این کاسه کجا نهم بسیار

چون یکس در کاسه بر کس فرو میرفت و یکی در کاسه او دست نمیکرد روزی در بن باد پیمانه گذشت

راه زنی چند بدو رسیدند و او را دست بگردن بستند و در کاسه سر گرفتند و گفتند همه وقت میگفتی که کاسه سر کجا نهم اینجا

بنه و آنچه در کیسه داری بده نظم

اگر مردی ببین در کاسه خویش
و زین در هر سیه کاسه ببینیش

چنین در بند یک کاسه منشین
بهر لقمه ترا هم کاسه سازد

تشکم ویکی است سر کاسه فرو بین
بهر کاسه سر دست

میان عدم و وجود ترا بسته اند از یک طرف گرفته اند واز

دیگر طرف گذاشته اند حکایت هادی پری را معلوم کرده کان الله ولم یکن معه شیئی

قصه فرد اشنیده کل شیئی هالک الا وجهه حال امروز خوانده کل یوم هو فی شان امی خط هو هوم

اگر پیش و پس دوی و هو الذی فی السموات والارض و اگر چپ و راست نظر کنی الا انه بکل شیئی

محیط و اگر بیرون و درون نگری هو الظاهر و الباطن و اگر سر و پا طلب کنی هو الاول والآخر نظم

ای هنر از کار جهان هیچ نه
بنیاد دنیا دست زان هیچ نه

نیک بنگر که درمیان هیچ نه
ممکن بگمان جز وجود است عدم

حکایت یکی بوده است از ارباب تحقیق که با نیک و بد

سخن نگفتی و همیشه در خرابات نشستی بزرگی گفت بدو برسیدم پرسیدم و گفتم بحق معبودت

که خاموش بودن تو ازین سبب چیست گفت

لب بسته حدیث عشق گویم
گویا جهانم و خموشم

ای برادر کون و مکان در جنب حقیقت وهمی است از وهم چگویم و از انچه حقیقت است خود

چه توانم گفت نظم

درین اندیشه سرگردان چو گویم
چگویم چون نمیدانم چگویم

ازان ساعت که بر کف دارم این جان
زبان من چو محرم نیست با لب

فرو ماندم میان قال و قالب
درون گشته ام ازمن چه پرسی

زهی حیرت که چشم را بهین راه
عالم سر بر کرد همه پوست پندار

نمی آید بگفتن آن و این راست
چگویم چون نمیدانم چگویم

خاص نظر کرد دوست با پوست دید عاشق از هر دو گذر کرد همه دوست دید آنکه پوست دید بانیت و آنکه دوست با پوست دید بدرجه انسانی رسید و آنکه همه دوست دید بدرجات ما علوا و ان لیس للانسان الا ما سعی فمن کل یعمل علی شاکلته آنکه همه پوست دید هیچ نگفت و آنکه همه دوست دید هیچ نتوانست گفت و آنکه دوست با پوست دید گفت و گو از دو آمد پدید دور چگوید که بهره ندارد نزدیک چگوید که زهره ندارد اگر صم بکم صفت دوران است من عرف الله کل لسانه در شان نزدیکان است متوسطان در گفت و گوی اند زیرا که هنوز در جست و جوی است اختلاف این راه از تفاوت نظر برخاست و تفاوت نظر از منظور حال آمد بعضی مؤثر دیدند و بعضی اثر و بعضی بعیان رسیدند و بعضی بخبر و همچنین قومی بر خود یافته اند و بعضی در غیر سنریهم آیاتنا فی الآفاق و فی انفسهم

نظم

یکی خورشید بیند دیگری نور	قیاس هر یکی با شد ز هم دور
که گر گس استخوان طرحی شکر یافت	بقدر جهد خود هر یک نظر یافت

متوسط را چون نظر بغایت رسید گفت ما رأیت شیئا الا و رأیت الله فیه یا عتبار آنکه خالق الفروع و الاصول لا باعتبار الاتحاد و الحلول منتهی از اینجا بگذرد و اصلا پوست نه بیند چنانچه شبلی قدس سره علیه التصوف شرک لانه صیانة القلب عن الغیر و لا غیر نهایتش اینست که شنیدی و بدانش آنکه مجنون خود عامر گفت انا لمن اهوی و من اهوی انا

نظم

من کیم تا نسبتم باشد بدوست	او و من فانیه آب و گل است
گر تو از مغز آگهی بگذر ز پوست	او و من افسانه اند و کل است

خود را در میان چه بینی آخر چون اوست ما تقدم و ما تاخر اینجا توی گفتند من صمت نجا آنجا که اوست گویند نه تو مانی و نه جا چندین هزار بعد که می آید صدا است و اگر گویش حقیقت بشنوی یک ذات است

رباعی

بی من و تو بلی تو گفته روز الست	آنجا که توی کرا حدیث من و تست
در عالم وحدت این و آن نیست درست	در مرکز معنی تو نمایدرست

حکایت از شیخ بسطامی قدس الله روحه چنین نقل کرده اند که فرمود یکبار بیابان مکه را بپایان بردم و با خود عزم جزم حرم کردم چون بکعبه رسیدم خانه یافتم دیوار آن از سنگ پرچیده با خود گفتم ازین

جنس عمارت بسیار دیده‌ام این کار بنیادی ندارد و بار دیگر بر فتم خانه و خداوند خانه را دیدم گفتم هنوز
کار خام است حقیقت توحید نیست بار سیوم رفتم همه خداوند خانه دیدم بسر حد مذاکر و ند که ای بایزید
اگر همه عالم را نه بینی و خود را بینی شرک باشد خود را در میان ببین تا همه او باشد

نظم

از تست حجاب تو یقین است	شرط همه رو روان همین است
میباش و مباش شرب این است	هر چه دانی ببین و هر چه بینی

میان جان و جانان هیچ فاصله نیست اما تا حوصله نیست حکایت کنند که یکی از بزرگی سؤال کرد
و گفت میان ابو بکر و علی فرق چیست گفت در میان ایشان بغیر از فضل تابع هیچ فرق نیست

تو از خود بر کران باندی و کرنه	میان جان و جانان خود میان نیست

حکایت مردی را چشم
بدرد آمده بود و هر ساعت دست بعیادت او میبرفت و گرد او بر می آمد و میگفت ای چشم درد
ترا می چیخ چشم در جواب گفت اگر چه مرا خود این جراحت بود اما تا تو نیامده بودی چه راحت بود

نظم

طبیب این درد را از من چو شنود	مرا از صحبتم پرهیز فرمود
تو ای مسکین کز نسیان خمار گشتی	ز دوست خویشتن بیمار گشتی

و اما حدیث النفس مبتدی صاحب خلوت است و منتهی صاحب عزلت خلوت آنست که از خلق گوشه گیری و عزلت آنکه خود را از میان برگیری

نظم

چو سیر آمد اینجا دل از ما و من	تراز و ورست گر بگوی سخن
درین پله خود را تو کم سنج بیش	بروان افکن از پیش پاسنگ خویش

سهل عبد الله تستری میگوید رضی الله عنه که اسنوا اثر المعاصی حدیث
النفس بیچاره طوطی اگر با خود سخن گفتی در زندان قفس نخفتی تا بلبل با خویش همدم نشد
قفس بر او محکم نشد

نظم

تا دسته گل نز خار نگریخت	چون نی تو تست با تو در پیوست
حسنات	در گردن دلبران نه آویخت
از دو بیان نقاب بر داشت	از بهتر عالم علیه السلام

فرمود آنکه نبودی تا همه آن دم بودی

نظم

وجودت حجاب است از وجدان مجال	تمنای قرب و خیال حضور

طلب آفت است و ارادت وبال
غروری است نفسانی ای دور دور

چو این رشته در یکدگر یافته است | هر آنکس که گم شد بیابد و یافته است | عجب حالتی است که هیچ چیز
بسایه نزد یکتر از نور نیست | درود لم از شمار و فکر بگذشت
و این قصه بهر محفل و مختصر بگذشت | این واقعه در جهان شنیدست کسی | من تشنه زار و آبم از سر بگذشت

حکایت روزی در باغی نشسته بودم ناگاه سایه با درخت در سخن آمد و گفت مدتی است میخواهم که با تو عهدی کنم و دست در دامن تو زده لم و خود را در پای تو افگنده لم و بدان امید پس و پیش تو میروم که چون آفتاب را با تو نظری است و چشمهٔ او بر تو روشن است چه شود که از روزگار تیرهٔ من سخنی پیش او عرض داری تا همچنانکه تو بی حجاب در پیش آفتاب ستاده من نیز بگوشه بنشینم و در روی نگرم درخت گفت ای سایه بی مایه عمری است که من بر یک پا ستاده ام و خدمت میکنم و نیز از آن روز باز که سر بر کردم پهلو بر زمین ننهاده ام و تر از روز خفته نمی بینم

ای بی سر و پا بهر زه مخروش | دارد سر درد گر ز خاموش | گر بار همی نهد تو میکش
در زهر همی دهد تو می نوش | هر چند نمی برد تو میرو | یا آنکه نمی کشد تو میگوش

ممکن نیست که تو آفتاب را بی واسطهٔ من توانی دید مگر در حجاب اصل و فرع که حقیقت وجود ترا داده اند زیرا که اگر نور او بی واسطهٔ من بر تو تابد اصلا و قطعا تر از هستی اثر نماند بعد ازان چون نیست گشتی چه حاصل وقطعه

چه نشان پرسی از رهی کز نخست | چکنی وصل دلبری که ترا | دیدن او هلاک جان آمد
تو نباشی سخن نمی تو ان آمد | از وجود تو بی نشان آمد | چه زنی حلقه بر دری کانجا

ای سایه بی مایه از پرده این خیال بیرون آر و این محال را بدرون خود مجال مده از من سخن باست بشنو و خود را در چپ و راست میفگن که در کارخانه حقیقت وجود تو مجازی است و از هر طرف گشتن تو بازی است نام هستی بر تو بواسطهٔ من است و سبب بودم که از کتم عدم بر حد وجود آمدی نخست مرا از خود بشناس انگاه آفتاب را از من ببین تا همچنانکه خود را از من بهایی آفتاب را نیز از من بدانی ربا عی

روبا تم خود دار کز ین سو نه رهی | اندیشهٔ وصل آفتابت نرسد | ای سایه تو هیچ و صحبت تو نه
میساز بدین قدر کز تو دور نه | میساز بدین قدر کز تو دور نه

فصل دوازدهم در بیان دل

دل را اقلب ازان خوانند که گردان است گردانیده این حمد فی گردانندهٔ او را اقلب کن زیرا که تا تو نظر برگشتن دل داری دل برگشتن دارد

دل با او دوست خواهد هر دو راه	تا تو انی دوست بهر دل مخواه
مشک را از بهر نافه کس نسخ است	چه انکر دا صاحب دل را همیشه خون جگر قوت است آخر آتش قیمت

کننده یا قوت است دل خلق آهن است و دل عشق زر عین میان دست و با و این بین الاصبعین پهلو راست نشین تا بدل برسی در پهلو چپ پنهانی از هر که پرسی دل مدینه است پرانر الطاف الهی کعبه است عشق در وظایف دلی که از هر دو عالم پری است نه آن گوشت پاره صنوبری است

دلی که ولد دل سلیمان کبریا شد	نه در طریق هوا هم کسب ریا شد
حدیث نیک و بدش نقش بر ریا نشد	دل با دشا دلست و جوا رح رعیت او ما چون خبر یابد از معیت او

ای که بخبر تو ما او با دست جهد کن تا بخود دری و ز هستی از خود دری

چه یابی ما ز خود در پیچ و یابی	یگانه شو ز خود کانجا دوی نیست
طلسمیت یا بهم زن جا دوی نیست	وجود خود در ا

حقیقت دل را در دل حقیقت نهاده اند نقطه علم را علم آن نقطه نداده اند چون مهر بر دم نشین که قلب شوی قفل گره گردی که صاحب قلب شوی عجب حالی است سیم ناسره را قلب میخوانند دل بدین درستی را نیز قلب میگویند نمیدانم تا چه حکمت است باری یکی را بدست میکر دانند و یکی را با نگشت و هر دو را بهر حالی که هست می شکنند اما شکستن هر یک بموجب رد و قبول است این حکایت

یکی سود از ده در کو و بازار	یکی در چاپسوگشته بهر دست
اگر دا ابانی زنها بانش	یک از سود و زیان خود بازار

مذهبی ای بیخبر تو مصر جامعی نیست هر که در جوشناسی هنوز خام است یاقوت را کمان بر دکسنگ رخام است سخن صاحبدلی است قلب ان عضضنه بصمصیت الله

گر تو داری دم شناسائی	مشک با خنثل از چه می بهائی

شنیده که گفته اند انوقت یقین قاطع طریق این بیغ دمیان نهند اما چون میان نماند مرد صاحبدل با دمیان نماند تا تو در وقت می

توان یافت عزیز مصر بعد از خواری توان گشت سید الطایفه جنید را قدس الله روحه گفتند

بچه یافتی آنچه یافتی فرمود بقطع المآلوفات وترک المحبوبات نظم

پیوستن او نه همه جدائی است	برگ رو عشق بینوائی است
بیگانگی تو از دو عالم	حقا که نشان آشنائی است
از خصلت آب و خاک بگذر	از کشتن آتش طبیعت
کاین جمله حکایت هوائی است	کین عید نه بهر روستائی است
در خلوت عشق رو شناسی است	در عشق حدیث عقل کم کن

بسخن شیرین خلق را مشغول مشو کز انگفته اند بسی دیگران منشین که برار تو نرفته اند اگر آشی داری بنما و اگر نه باد مپیما دامن در پا در دامن کش اگر حری خطی در ماو من کش این زهد خشک راست کجا بود نمازی زیرا که تو تر دامن از نم آزی نیست

تا کی از تر دامنی سر در گریبان کشیدن کسی را در خور است که از بهر گفت و گو	چیست در جیست برادر استینی بر فشان

گریبانش بخیر است هر که نظر بر جیب و استین است زود دامن بکش که راست این است

اگر سر این کله داری تو ترک سر بباید کرد زیرا بی گریبان بی سر این کشی راست نیاید اگر عاشقی

پس بهر جا رو میار پیش هر خسی خود را چون جاروب میار هر دل که در غم باد و مباد است هیچو

خس و میان گرد باد است نظم

ای سبکسر گر از گرانجانی	آب خود بردی و نمیدانی
یک زمان در دو چشم شوخ نگر	کوششی کن مگر که بتوانی
مردی و اگر نه هیچو نامردان	بزاری مردی نیست

این بحر از آب حیات بهتر است هیچو

حکایت

آبی نشسته بزرگ را دید و بلند همت پاکیزه صورت خوب سیرت هرگاه که طبع او را طاعه کردی

باکی از او در وجود آمدی در حال یک ماهی سر از آب برآوردی و نزدیک او شدی بحکم عادت

ماهی را بکار بردی ای خود پرست	تو نیز از سر درد آهی برآر
زور یا معنی گهر در بر آر	جوانمرد اصاحب حد آنست که قبل من دانست هر که پیش

و پس و هیچون موشکی است تو درین سخن یک سر موشکی است حکایت پیری مرید خود را

نصیحت بیکرد و میگفت ای پسر چند ازین کن مکن کن ندیدی والا فلا تکن و دل مرا اندیشه کونین نشنیده که لا یتخذوا الهین اثنین اینهمه سرگردان و دویدن بسبب دو دیدن است چون سر یکی رسید بیگانگی در میان ندید حکایت مذکر سی را پرسیدند که چه گوئی در حق مردی که میگوید امام شافعی چشم چپ من است و ابو حنیفه چشم راست گفت چشم چپش کور و دایما در راه راست بیند به که چپ و راست رفت هرگز راست نرفت هر که پیش گفت بسیار کم و بیش گفت نظم

گر تو بصفت یگانه گردی	کی در پی دام و دانه گردی
بینی دو طرف بچشم هستی	تا دام که در میانه گردی
تا چند برین کرانه گردی	چون تیر برابستی برون شو
تا تو در میان بنا مدی کرانه پیدا نشد و تا دعوی کردی مسئله مختلف نگشت چون مجانین چون میکنی باری موافقت نفس امان عادت مکن الف از لبسم الله مدی در دی و او در عمر زیاده مکن فرد	تا کی چو هدف نشانه گردی

گیرم که تو یاد دوستان می نکنی	باری دل دشمنان چنین شاد مکن

با این و آن بسند مکن کم و عشق نابسند است نابینا است هر که از خورشید بگریزد خورسند است ان الله تعالی یحب معالی الامور و یکره سفسافها سلیمان را مائده بخانه مورد دست هر چه میزنی پایدار نیست گل خسته میکنی غم خار نیست حاصل از همه حیث نیک یا بد آنچه مقصود است ازینها که باید

شعر تو دو او گل طبیعت الشعر	بغیر کلام لیلی ما شفاک

مهتر یعقوب علیه السلام را اگر چه یازده پسر بود اما بی جمال یوسف کجا بصر بود و بین بنجبران که طاعت از امید و بیم ارند بدلیل می نمایند همه بجا راند نشنیده که خطوتین قد وصلت اگر وصلت آرزو است یک و قدم پیش آر یعنی گرهی که بر بر بسته بگشا ای تر دامن نی خشک نگر چون درون خود را از هر چه داشت خالی کرد با آدمی همدم شد ای سنگدل از شیشه کم مباش که چون باطن خود را صاف کرد با پری محرم گشت و نیز چون گله بر سر نهاده و میگوئی که ترک آن گفته ام گفتار را می کشند و باخود میگویند که من خفته ام مشعر

نفوس سی اذا الجلی الغبار	افرس شحتک ام حمار

به بینی چو روشن شود این غبار

فصل چهار و هم در دیباچه عشق و عشق مزاج

کربلا شه یا برآسیی سوار

آتش مراد یعنی گرم و خشک است همیشه دلرا گرم دارد و طبع را خشک کند و نیز از آتش یا آتش نسبت کنند که همچنانکه آتش سوزنده بیرون است عشق سوزنده درون است اینجا آهن را برسنگ زدند آتش از وی در وجود آمد و هر خشک تری که یافت بسوخت آنجا آتش قصد بر نفس رسید و از میان هر دو دود سواد الوجه فی الدارین پیدا شد و آتش عشق شعله زد بحکم آنکه دل سوخته دیرینه بود در او آویخت و نیک بدی که داشت از میان برداشت رباعی

بگرفت مرا عشق نگاری خوشخو	گفتا چو من آمدم تو با بیرون کش
کاتش همه با هم شد و هیزم همه آتش	القصه چنان سخت مرا در غم او

معرفت از عقل آید و عشق هم حالت آن بتدریج خیزد بر سر آب میرند و این تجربه داد بر سر خشت میرزد عقل رنگی است بی بو و عشق بوی است بی رنگ عقل سنگ است بی نمک و عشق نمکی است بی سنگ عقل مرغی است در هوا و عشق هوای است در مرغ مرغ در هوا انظار کی است و هوا در مرغ آوارگی

چو عشق آید بلا های عقل بگریزد	زهره داشتی ای عقل پیش پا نیفتادی
عقابی میرسد کی صید زنهار	روان شو باد تندی تیز همدم دار

عزیز من عشق سخن گفتن دیگر است و سخن عشق گفتن دیگر هر که عشق سخن داشت بر منبر آمد و آنکه سخن عشق داشت از من مپرس آنکه گفت هیچ نداند است و آنکه داند است هیچ نگفت سخن عشق را هیچ شکر میدان

در زبان بیخبر کی خود سخن عشق آید	عرف عشق از سر زبان دور است
مدعی کی رسد بجوی عشق	طالب نام زین نشان دور است
این حکایت از زمین دور است	جو اگهر و اینجا نمی رسد آن

شرح این بیت از بیان دور است

ای بحر صدف دهها اگر بسته

اولئک لهم جزاء الضعف بما قالوا الاشارت بسخندان است سر که چیزی گفت صاحب این مسند نیست مسند نیست مسند نیست اگر عاشقی بروا تش فرو کن و بر دو آتش هم کن این اصول را از ارباب وصول دان و فصل بجو این مسئله از عشق طلب که آنجا است

ای عشق ندانم از کجائی	الکو این همه هست و او چه باشد

تنگ چشمی و تنگدلی است رباعی

در چشم تو خواب را چو آهنگی هست
با خواب همیشه در سر جنگی هست

زین رو که درخت چرا می بینید
از آئینه تو در دلم زنگی هست

چون بنهایت این کار رسید گفت اللهم ارزقنی حبک و حب من احبک و نیز فرمود

خاری که برا و تافته باغ من است
وان گل که نیافت بوی تو داغ من است

هر که بتعیین عشق نرسید آب زندگانی نیافت هر گز بر قاف عشق ننشست سیمرغ نداند است عشق ماه نو نیست که کهنه شود آفتابی است که پس همه کهنه شود

عشق جوهری است ازلی که صفت ازلیست نباید با وجود آفتاب هره چه رسد واشوا ذا ای لیلی کما ذا هی

که بنماید اما کسی که تشنگی بر او چیره شده باشد و چشم او را خیره کرده اگر سراب را سراب

پندارد عیش مکن رباعی

هر شب که من از زور تو بر خیزم
از مهر تو بر خیزم و در مه نگرم

مه در چه حساب است ولیکن چکنم
میدانم و همچنان غلط می شمرم

نسبت مجاز بحقیقت همان مقدار است که یک مشتری فدا آسمان و یکی در بازار است هر کجا مهره بر دست بند و هموار

نباشد اگر کودکی پای بر زین نهد سوار نباشد رباعی

آن لعل گران بها ز کان دگر است
اندیشه این و آن خیال من و تست

آن دلبر یگانه ز انسان دگر است
افسانه عشق را زبان دگر است

عاشقانرا در زیر زبان سخنی است که لب محرم نیست تنگدلانرا در سینه نفسی است که دم همدم نیست

میان عاشق و معشوق گفتگوئی است که چرخ بگوشه چشمی نتوان دانست جان و جانانرا جست و جوئی است که

جز بسر ابرو نتوان نمود شعر

بکلم منا فی الوجوه عیونها
فمن سکوت والهوی یتکلم

این طایفه را روشنی است که راز خود پوشیده دارند بلکه خود را از خود پوشیده دلند نمیدانم

از راز گفتن ندارند یارا ز گفتن ندارند یاری مدی که در دست پا افتد قیمتش نشکند و نقدی که بعیار

رسد بی عیار گردد سخن سخنان است شعر

تعشقن تخبرنا العیون بما ارتنا
وفی القلبین منهم هوی و فی بین

رباعی هر جا که من و یار بهم باز رسیدم
از بیم بدندیش لب خویش گزیدم

بی واسطه گوش و زبان از طرفین

بسیار سخن بود که گفتیم و شنیدیم

فصل پانزدهم در حقایق عشق

چون تیر راست نشد در شست او نیامد و هر که چون تو زلی خود پسند نداشت گمان او نخشد

مبارزان همه بر قلب سپاه زنند عشق صعفدری است که بر سپاه قلب میزند عیاران همه در طلب

خزینه میروند عشق دلاوری است که در خزینه طلب میرود

باعی

عشق است که میکند به نیرنگ — بر هر نفسی هزار دستان

بقشی که نگردد هیچ دستان — مانند عندلیب دارد

عشق گوهری است از کان کان لم یکن و لم یکن که شیئاً و دور از من و ما و من الماء کل شیء حی

ای برادر غمزه معشوق را با غمزه گان عشق کرشمه است که گر شمه از آن بر اهل عالم متجلی ظاهر شود حتما که

نظم

همه را روان از تن روان پرید — از زور کرشمه شیوها نیمایند

گر غمزه زند وگاه زلف راینند — شرط است بنزاکه چو در ناز آیند

ایشان همه چیست تا دلی بربایند — شک نیست که زلف لیلی را

گر عشق بجز دل مجنون نبود آن ندارد بر عذار عذرا خطی است که جز جان وامق عذرا آن نخواهد

شکی نیست که جز دل مجنون نبود آن ندارد بر عذار عذرا خطی است که جز جان وامق عذرا آن نخواهد

در لب شیرین نمکی است که سینه فرهاد خسته اوست در جعد یار حلقه است که عقل محمود بسته اوست

نظم

تو چه دانی که عشقبازی چیست — در ره عشق سر فرازی چیست

هر که در عشق دیده باز نشود — صعوه باشد او که باز شود

هر کجا عشق سر بر افرازد — پیر صد ساله را جوان سازد

عشق را با حسن تعلقی است ازلی و ابدی و هر دو را نسبتی نیست به نیکی و بدی هر که در عشق نیک و بد

گفت نیک بد گفت آنکه در طلب خوب و زشت رفت قوی ضعیف رفت

حکایت

آورده اند که یکی از خلفا روزی مگر لیلی را از دور بدید با نزدیکان خود گفت لیلی این است لیلی

شنید و گفت یا امیر المومنین لیلی منم اما تو مجنون نه زیرا که با دشمنت و عیار خشمت

نمی گذارد که من بچشمت در آیم نظاره بحسن مرا دیده مجنون باید تا به بیند که در همه عالم با بر و چون

ابرو خود طاقم و از لطافت آفت عهد خویشم

نظم

حال گل از بلبل دیوانه پرس — قصه شمع از دل پروانه پرس

زاهد انرا از نماز و رون کور — عندلیب است داند قدر گل

عاشقانرا از در میخانه پرس — چند را از گوشه ویرانه پرس

عشق طالب حسن است و

حسن را حاجت است صباحت عزیز من صباحت نقشی است بر رو و روی و ملاحت شیوه است

از عین کارند آنسه که شور از نمک خیزد و شیرینی گرمی انگیزد و لطف	فریاد که تیغ عشق بیخانمگشت
دشوار عمی که سخت آسانم گشت	فی حیرت وصل و هجر حیرانم گشت

مهتر عالم را صلوات الله علیه و التحیه سوال کردند که یا رسول الله جمال جهان آرا تو خوبتر یا مهر درخشان و عارض زیبا یوسف صدیق علیه السلام طوطی شکر خارا انا افصح چنین جواب داد که انا املح و آرمی گوید اصبح صباحت را ملاحت باید انا ملاحت از صباحت مستغنی است بلا نیاز نیی است

کرشمه تو جهان را قیامتست آخر	چه جای خال و خط و غمزه و قامتست آخر
مرا چه حاجت چندین ملاحتست آخر	عجب کمیچ و خم زلف تو بدیدم
بدین صفت که تو بر هم زنی هزار دلرا	چه جای توبه و زهد و سلامتست آخر

شنیده ام که حکیمی عاقلا مقصود جمیل دیدن جمال خویش است هر آینه که روی در روی نهد هر آینه که نماید هر آینه قیمتش بیش است حتی که از این همه مغز دوست اشارت او هم بدوست اما عکسی چو بر آینه تافته است و نظارگی بحکم تقابل اثر آن دریافته از این جهت است که در هر ذره بقدر تابش نور حسن و تعلق عشق سلسله شوق را در حرکت می آرد تا همه خلق مشغول آن شده اند و حوالها باین آن کرده پس هر کجا که آن نظر بیش هر آینه تعلق عشق بیش تا بحدی که صورت از میان محو می شود همان تعلق باصل خود باز میگردد از اینجا گفته اند المجاز قنطرة الحقیقت اگر معلوم کنی باز هر کجا نظر حسن

اثر تعلق عشق کم تر غلبه مجاز بر حقیقت از اینجا می نگر لطف	تو از خود زیر باری من چگویم
ببین در نفس خویش این چگویم	ترا هم عقل خود ادل عقیله است

تجهم و گسیوده چیست نظر را بانفس اشارتی است نی نی میان حسن و عشق عبارتی است از میان این دو با امر و نهی با من و تو هیچ نیست جز از آن آرامگاه است حکایت صبح را پرسیدند که هر روز خندان تو از دیدن چیست گفت از خروس بی خرد بس می خندم زیرا که بسیم را با من نسبتی است چو آنم فریاد آید او چرا فریاد آید خروس این حکایت بشنید گفت من نیز در این گفتم و گویم

نمیدانم چه میجوئم چه میخواهم ۱۰۰ | تعجب میکنم ای غیرت ماه | نمک بر تو من بیچاره در شور

ناله عاشق از اثر حزن است و حقیقت حزن از نسیان تعلق عشق و نظر حسن در وجودی آید علی ایه
که لایق نسبت از نسیان بر دارد و پیوند عشق با معاشق زیاده گردد و بوالعجب پیوندی که هیچ وجه را
نمی افتد و این بسبب آنست که این نسبت اصلی نیست بلکه دخیل است

ربا عی

ناساختن سر و برهم معلوم است | پرسی که غم عشق چه دارد با تو | با سوخته نسبت نمک معلوم است

حکایت وقتی قصد حمامی کردم صورتی دیدم با قامت تمام بر در حمام نقش کرده با خود گفتم
هیئتی بدین زیبائی و شخصی بدین رعنائی را لیقین است که برای مصلحتی نگاشته اند و هر آینه بجهة مهمی داشته
اند این حکایت را از هر نوع که می بستم که صورت زبان حال نگشاد و گفت ای غافل اگر چه

شکلی دارم اما در کار خود مشکلی دارم ریا عی | هر چند که رنگ و بو زیبا ست مرا

چون لاله رخ و چو سرو بالاست مرا | معلوم نشد که بر در خانه خلق | نقاشِ من از بهر چه آراست مرا

بر در حمام بر هنه شده ام و همه خلق بر من میگذرند روز و شب قایم منم زر و سیم دیگران میبرند دردی
مزید شده است که رو که بدیوار آورده ام و حیران مانده هیچ دریابم که سبب آمیختن این رنگ چیست و
انگیختن این نقش چرا است نظم

شب و روز در محنت و اندهم | نباید که ناگاه خالم کنند | وزین رو در و دیوار با هم کنند

ندانم که از آمدن می زرفتن خبر | زهر نوع خود را دلی میدهم | ندانم کیم من درین ره گذر

درین خاکدان باد پیموده ام | اگر نیستم چیست این رنگ و بو | و گر هستم آخر چه جنم بگو

هو الرجوع الی البدائت از اینجا معلوم میشود که هیچ معلوم نمیشود حکایت یکی از مشایخ
طریقت رضوان الله علیهم روزی در حیرت بماند چون بخود باز آمد از و سوال کردند که چه رفتی
چه دیدی و چه یافتی و بیچه باز آمدی گفت بسیار دیدم و نومیدی یافتم و بعجز باز آمدم نظم

ای مشت گل آگهی ز سود و سودا | ای سایه که پیمایه خورشید شدی

این دایره بیحد کرا زیبد جا | وای یا یه اندوه این چه غوغا است ترا

فصل نهانم و هم در حیرت عشق عزیز من هیچ

است وحیرانی اگر خواهی که بعالم حی ودمی آشنائی زدن نشان دیوانگی است بیگانگی حق که اینهمه بیگانگی

خورشید ندید چشم خفاش	پیش من و تست این سخن فاش

ای مدعی که یک مشت خاکی

وبادی تر نسبت همین بس است که یا عبادی آن نسبت که تو میکنی بخود درائی حقا که مشرکی

ازانکه خود درائی **حکایت** وقتی مرا اتفاق سفری افتاد واز مخالفت روزگار ناساز وبخت

نهادم بسیار شتاب وفراز دیدم تا روزی بدیهی رسیدم ویرانه چند دیدم چون دل غریبان درهم

شکسته ودیوارها آن چون محنت عاشقان برهم نشسته دمی بطلب همدمی الرچپ وراست بشتافتم

گرد آن دیار دیار نیافتم از هر طرفی که نگاه میکردم جز باد هیچ جنبنده برنخاست وبغیر آب هیچ روانده

نیافت ناگاه شد که چندی از صحرا در آمد وبر سر دیواری نشست وبحکم عادت بانگی وفریادی

در گرفت پیش او شدم وگفتم ای عنقاء قاف غربت وای همای هواء وحدت ای سیمرغ آشیان

تجرید وای هزار دستان بستان تفرید پیش از شنیدن آواز تو آوازه تو بگوش من رسیده بود

بارها در زیر این بارمی بودم که در صحبت تو چگونه بار یابم **رباعی**

المنت لله که بدست آمده	صد شب بصحرا بردرم اندر طلبت

در پیش رهم اگرچه پست آمده
ای ماه یک امروز بنشست آمده

از قضا چند با من در سخن آمد وگفت ای بوالهوس تو در عمارت ومن در خرابی از صحبت من چگونه

بهره یابی **نظم**

نیست بنیاد زمانه پائدار	رو سر خود گیر ودست از من بدار
خویش را از رنجه مدار از نیک وبد	چون ندارد دین اساس او مدار

پیش ازین نخواست که آوازی

کند برخاست پروازی کند آن از نخوت ومنش نبود بلکه پر وانش نبود گفتم بحق آنکه باطل را

بحضرت او راه نیست که یک ساعت توقف کن تا دو دم با تو برآم

نظم حبیبت جالب دیدن لباط خراب

هرچه پرسم مرا بگوید جواب	الهم کن زرا زپنهانش
داستانی بگوید دستانش	
چه رسیدت که آرمیده نه	چند گردی اگر رمیده نه
چند از دل گرم خود آه سرد کشیده نه	
نظم مرا هم با من آید گفت وگوئی	نیارم گفت با کس هیچ روئی
زهر گنج در ویرانه کردم	
از آن سودا چنین دیوانه گردم	چو خورشیدم نمی تابد زروزن
سر دیوار زانم گشته مسکن	

ازین خانه کز بی بام است بی در | چرا چندین بدیوار آیدم سر | گفتم آغاز این نهیت و ابتدار

این امنیت از کجا خاست گفت وقتی بیمار بودم و رخمت بسیار بمن رسید چون اندکی صحت روی نمود بحکم اختلاف مزاج و اختلال طبع علت ماخولیا در متخیله بمن ظاهر گشت و سودای گنج در باطن من متمکن شد مدتی دیگ هوس بر آتش حرص نهاده بودم و از خام طمعی دلم این سودا می پخت نظم

از هر کرانشان گنج می یافتمی | خود در ازهوس چو مار می بافتمی | بعد از رنج بسیار گنج نامه یافتم

در آن نوشته دیدم که آنچه تو میطلبی در ویرانه باشد هر که طالب عمارت است ویرانها شد بدان امید عمری است که ترک عمارت گرفته ام و طواف این خرابه را حج و عمره خود ساخته هر هفته در هر ویرانه وطن میسازم و با گنج نهفته عشق می بازم بیت

هر چو هستی کز خرابی نبود ایمن خراب | از غم گنج روانم ساکن گنج خراب

لا خط فی نفسه الا اللذت او الالم فرد

باین امید خود را زنده دارم | بجوهستی کز خرابی نبود ایمن خراب

گفتم همیشه با خود زمزمه میکنی بمن کن که چه میگوئی که ترا نمیدانم که از بین ترانه ترا چه مقصود است گفت چون استغنا گنج در باطنم گذر میکند و نهایت فقر خود مشاهده میکنم از هیچ نوع خود در اینست آن نمیدانم که او را بر من گذری افتد یا مرا از وخبری باشد مگر از راه این خرابها

گرخواهم دید روزی رو نیارم | گفتم همیشه با خود زمزمه میکنی بمن کن که چه میگوئی که ترا نمیدانم که از بین ترانه

از غایت عجز بر هر دیواری که میرسم میگویم نظم

ای آنکه از لطافت صد چند اقتضائی | ای کنج گر در آئی دارم بسی جزائی

برزه خود آخر وقتست کز بتابی | توانمت که آرم مهمان خود دلیکن

گفتم هیچ سید هست که آن گنج پنهان از کجا رود نماید یا این دربسته که در بسته آنی چگونه بر کشاید گفت آری عربی یافته ام امانشا بیان نمی کند نامی شنیده ام امانشان نمیدهند شعر

حدیثا سمعناه ونیا نقضی | یسمی الوصال ولم یرزق

با بنهمه یقین میدانم که آن گنج از گنج این ویرانه بیرون نیست زیرا که در گوشه این خرابه ماری می بینم که صفت او در شمار نمی آید

نظم مار است بلکه اژدها هائی شگرف | تنش بی سر و پا چو دریا ژرف | اگر یک دم خویش در هم کشد

همه بیشه و کم را یک دم کشد | بهره که خواهد کشاید دری | ز هر سو که باشد برآرد سری

شک نیست چنین پرشنج ماری که خفته است هر آینه در بر شش گنجی نهفته است نظم

چنین رفت از ازل تقدیر این کار | اگر گل با خار باشد گنج با مار | عسل را نیش زنبور است پیوست
شکر را نیز خوغا رگس است | گفت حکایت من با شاگرد پسر تا بیاند که استاد خود را گذشت که

مرا این چه هنر آموخته هنر چند کار خود بهتر میبرم پشتر میرسم | هر چند که من سخته ترم در غم او
در کار من سوخته دل خام تر است | این بگفت و از من در گذشت و حکایت او افسانه گشت تمام

ترا چندی است در ویرانه پیوست | که آمد بر امید گنج بنشست | مکن ویرانه خود را تو آباد
مشو رنجه که بر باد است بنیاد | اگر چه گنج را پنهان نهادند | نشانش جمله در ویرانه دادند
(در اباد ای ویرانه)
جواهر را درین کوه مجازی | همان بهتر که با ویرانه سازی | ترا چیزی بباید با همه رنج

مگر بر خیزد آن باد از سر گنج | حکایت روزی دوستی بر هوا میرفت مرغی بلدو

رسید بر سیدی مسافر سیه پوش نیک گرم میروی عزم کجا داری گفت آری چندین میان
خار و خاشاک پاک دوم خشک و تر چنانکه می آمد قناعت کرده بودم و لقمان حقت بی لقمه و کلبه
آخران خود پسر میبردم ناگاه بادی تند بر خاست و خود را سخت بر من زد چنانکه آتش در نهاد من افتاد
پاچیم از جا بشد اینک ز دست او سر در جهان نهاده ام نظم | دلی را کاتشش گریبان گرفت | ان را
ملامت من گریبان گرفت | ازان بر من این کار دشوار گشت | گر شتش همه رنج آسان گرفت

مرغ گفت ای دود ازین سر گردانی چه سود هیچ میدانی که مقصد کجا و چیست مقصود گفت ای
غافل درین هوا که میبرد م نه آن بست و نه این اما میدانم که هر چه هست بادی باید داد
پس گفت آنکه تو هم باشی گفت من لاشی عنقا نمانم لا یقدر علی شیء نظم

ما هیچکسان و هیچ کار یم | وار هیچ کم گر شمار یم | چون هیچ نه ایم پس بر این هیچ
این واقعه نیست هیچ بر هیچ | حکایت آتشی دیگر در افتاده بود و میسوخت آن گفت

ای آتش چه کرده ام که مرا میسوزی گفت دعوی بیجنی کرده و نی گفت چگونه گفت میگوئی
پس همچنان در هیزم خشک ماند و شب و روز بارگ خود می سازی لم تقولون مالا تفعلون
نصیحت هم نصیحان عشق در دیگر حسین منصور را رحمة الله علیه گفت که مرا وصیتی کن گفت

همه زهد خود را فراموش کرد | هر که در بوته توبه خود را نگداخت مهر شکستگیش درست نیست هیچ

در قمارخانه عشقش جا نباشد اگر دعوی کم زنی کنار تمام نیست بزرگی را پرسیدند که فقر چیست

گفت الفقر هو الفقد یعنی کمال آن کم زدن و کم شدن است دیگری را همین سوال کردند گفت

عفت الدیار محلها و مقامها اینهمه اشارت بفنای اوصاف است تنگ آنکه او را نه در دو نه

صاف است همت درویش در بند اهتمام نیست تا توکل خود را نگذاری توکل تو تمام نیست غافل

شب و روز در بند روزی است خاکش بر سر که بدین روز نیست **حکایت**

ملک و دودی مرسل سلیمان بن داود علیهما السلام والتحیة روزی بر گره بادی نشسته بود و گرد

گره خاک میگشت بلبلی را دید که در سایه شاخ و برگی نو آمیزد با صاحب خود گفت آری دم

تجرید می جنباند و دم تفرید میزند و میگوید اذا کنت نصف تمرة فعلی الدنیا والعفاء **قطعه**

دلا زین حرص مردم خوار بگریز | که خود را نزد مردم خوار یابی | سنان صبر در چشم طمع زن

کز این دو نان دو گونه خوار گردی | رزق تو در ازل بی رزق تو مقسوم است طالب آن مشو که تکلف

شوم است اگر ترا از روزی چاره نیست یقین دان که روزی را نیز از تو چاره نیست **قطعه**

غم روزی چه میخوری شب و روز | که سگ و گربه را همین کار است | کم خور دزان عزیز گشت همه

زانکه دیدم حرص و خواری را معنی توأمان | در گنج خانه فقر قناعت گنج بیکران است جوی ارزان بجانی بیابی

ارزان است درازی اهل نشان کوته نظری است و بسیاری طمع دلیل کم هنری است باز تا بخود

چشم باز است صید را از و تکلف باز می گشند و چون چشم از خود فرو دوخت طعمه تکلیف

دردهان او می نهند اگر عقل با خویشتن داری نیست هیچ چیز به خویشتن داری **قطعه**

نام از چون صامت است از بهر آن | خاموش تا بود همه گوش | عزتش باشد بهر محفل تمام

سنگ خود با خود همی دارد مدام | کوه باشکوه را چون این قاعده از بنیاد است | گر همه در آب و آتش می رود

کسی بهتر از خویشتن دار نیست | که با خوب و زشت کسش کار نیست

گر شوی گوشه گیر چون ابرو | بر سر دیده ها نشانندت

داده اند اگرچه یکی از اوتاد است سنگ بر شکم نهاده است و همه گنجها در براو کمر خدمت بر میان بسته است و تیغ بر سر او

نظم

دلا چون کوه باش از بر دبار ... اگر خواهی که لعل از کان برآری

در این کارش قدم چون استوار است ... ازان با اهل معنی یار غار است

تا خود را در صفت دیو و دد یابی

دشوار است که از این معنی مدد یابی

فصل سیزدهم در مخاطبه نفس

ای نفس اینهمه خطاب با تست زیرا که همه خطا در تست ای حیران محروم کام و ای جگر خوان بد لگام یک نفس بی آرام شو پس پیام اگر نه بندگی اگر نه گردهوس می تنی بهر چه ایستاده ای

قطعه

بسیار کسی و سخت سستی ... حالت که بجیگر کس بلند است

بدبینم زانکه نیک پستی

با آنکه قوی ضعیف گشتی ... در راه گرهی تو تهمتی چستی

پیدا ره تو چون نهان خراب است

هشیاری تو تبر زستی ... این جز و کل رسد اگر تو

کوه تا کی دراز دستی

ای نفس ازان همی که در کار خود کمی این قصه نه بسته ام که مجبوری اما تا ماهستی نگویمت که معذوری

نظم

ای مغرور اگر پند از ترک داری بگذار اینهمه خشک و ترکه داری ... زستی نظر را بهر جا مدار

دمی دل یا غار و انجام دار ... ببین کز کجائی و چون آمدی ... که فردا ره تو بگذرد همچو دی

ای جمله را که بعضی جاهل و بعضی دانند تا بدانی که بهر خواب و خور اند حقا که باطل نیامد این بالا و فرو مهمات

نظم

ذلک ظن الذین کفروا ... همه نقش این سبز زرنگار ... کواه اندر صنع پروردگار

اگر گوهر است و گر چوب خشک است ... برون و درون را نگاهبان است ... تو گر گفت ایشان ندانی مخوش

گر گفته نپذیرفتن نداری تو گوش ... دنیا همچو بحری است و قالب کشتی ... درخود سفر کن که کجا کشتی پیش

معتبری چو گذاری خواب چون معبری همی خود بیابی جواب

نظم

باش تا از زر کار این ده برآرد همی

الهی آگهی تا کیست کز پرده برآرد همی

تو را فرستاده اند تا ابدی باشی نیکو نباشد که در پی بدی باشی گفتند

میان قلب و قالب سیر باش ... بمیر و باش تن چو بسکونت نیست معمورش ... دل در خور این

نظم

مجلس نیست مخمورش مدار ... ای از پی نام گشته بی نشان ... از عالم بی نشان بیندیش

بشکن قفس وجودت آخر ... ای ملیان آشیان بیندیش ... ای ذره کز از فضای قدسی

اینجا چکنی تو همان بیندیش | بیرون جه ز زین حصار دیوار بیش | یک لحظه ز لامکان بیندیش

ای آنکه بدخو نورده گرد و چون گرگ شده آمده دیو سرد این نمایشها که بینی اگرچه نقش دیوار اند از تربیت
مکتب بنا دست دیوار اند خرده فروشانی که در بازار اند حقا که هر یک از راه حق باز آرندت نظم

ای نفس ناقص کمالی بیر | بگزشش از زین ملک بالی بیر | چنین بهت پرستی مکن زابلهی
بنا زا شکستی خلیل اسمی | بت شو بت تراش اندرین بیع تو بی | اگر پیش چشم خود آری ردی
در این خشده ره پیچ و ره زا بباز | در ایشان تو معجزه باطل مساز | ای نفس اینهمه که بر سا حل دریا

دخسرو اند باش تا بدر یا رسند همه چون خس روند نظم
هر انکو پس آید چو پیشین بود | جهان چیست کهنه رباطی فرود | شب و روز آمد شد کاروان است

آنجا که روز عمر ا زوالی ستم زادگی کم از زوالی است ای فرشته صفت چون تو در خیال مباش
ای سکندر رفت با لشکر در جوال مباش نظم | گرچه جمشید گردی در بهمن

تا نگوئی که از همه چمنم | گر نشینی بملک ضحاکی | دم آخر نزنند ضحاکی
کس مقیم اندرین مقام نگشت | چند روزی رنج ره و بگذشت | ای نفس این عالم همه کس را نیست

تا بدانی که شکر هر مگس را نیست ای گدا از گمانی که بردی بمیری نرسی اما چون از خود بمیری برسی
از خود مردن ترا اجل نماید بی وقت نی نی آنجا وقتی نماید بی اجل | یک سر بنه و هزار بر گیر

یک جان بده و هزار ایمان | ای نفس اندیشه کن که چرا آمده حیوان نه که بهر چرا آمده بسیار
صفت در نهاد تو نوشته اند بعضی سبب پیوند بعضی را سبب فرشته نظم فرشته امید ند دیو بیم

زهر دو چه حاصل ترا ای سلیم | شود کار تو آسان چو انسان سوی | چرا هر دم آخر و گرسان سوی
ای نفس از خوف در رجا در افتی افتی چون هر دو را از راه بر فتی رفتی عاشقان را نظر بر خوف و رجا

نیست این حکایت لایق هر جانیست ترا با این دم نقد خود سودای راست تا چند لاف زنی که امروز
را فردای است نقد خود را این سیم بگذاشته حقا که زیانرا سود پیدا شته | بای حکم زمان حضرت متحد

رشت انقلابند ما من راسخ ملهما | با خود کم نشین که گرفتنه بسیار خیزد ای خاک ریزه چه پرسی

که از تو چار یزد بهرآمت گفته اند لا اله الا الله باسوی که بسیار میروی بهر سو مشکل توان ترا مطمئن یافت

مگر آنکس که ترا مطمئن ساخت ظن

از تو دریافتم همه بود و نیک	چه بلای که بیل بالا عسم
چیکنم این قدر نمی یابم	تو چه چیزی که در نمی یابم
	ای نفس انسان باش جزو در بی مشو یا خود یکبار بهیمه شو آدم صفی

صلوات الله علیه تاج صفوت از انسانی یافت تا نه پنداری که از تن آسانی یافت رسالت آدم را قیاس مگیر از ما نشنیده فتی و کلم خبرا ترا نسبت بخاک البشر آمد از آن رویت همه زبر و شر آمد اگر جان آدم را با تو خویشی بودی کی ترا پروا عکم و بیشی بودی

نظم

زادم آن دم است گر هست حاصل	برین دریا روی همچون حباب
که از مرغان قفص دیدی گریزد	اگر هر جنبنده بنده بودی یا هر جزو زنده زنده گشتی هر کجا که مور و ماز

راستی صد پاره در بن شمار است نسبت این راه بعراق و خراسان نیست هم عیسی شدن ای خراسان نیست

فصل نوزدهم در بیان معاملات کون و مکان همچو گامی است

با خلق در دو جانی نکنند طوطی را بر ار شکر خوردن در قفص نکنند صوفی خود مرا دار مغ تبرست

چشمی که ببصرت نگرد عبرت است سری اعتبار لائق تبرست حقیقت اعتبار ار نه الا شیار گمانهای

است تا مار را نه پندار که ماهی است

چو صاحب نظر گشتی ای هوشمند	زهر ذره کان بچشم آید است
در گنج اسرار بگشایدت	تدل علی انه واحد

خواهی که از معنی آیت خبر یابی نخست صورت را درست بر خوان تا هیچ مکس را حلوا

نخواهی بر خوان قطعه

هر کرا بینا بود چشم خرد	پرده بردارز روی روزگار
تلخ و شیرین را نیابد بر دوام	از همه چون باد باشد بی طمع
با همه چون آب گردد سازوار	هر که تقلید نگردد نه بیند راست این اشارت چشم حقیقت بین راست
ترا نقش جهان دارد مشوش	چو گل در چشم داری خار میکش

بر اسرار ابرار اشعار را چه نظر بر یک سخن از طبع من همه ره روانه زاد است زیرا که با چهار طبع همزاد است

برفرق مدعی خاک پاشان و از چشم معنوی آب ریزد در گوش عام باد می است سموم آمیز در دل خاص

نظم

آتشی است باد انگیزد	سخنهای چو آب آرد بهر بار
چنین دائم گه باران بهار است	که یک جا گل دهد جای دگر خار
ولیکن دیده برکند از سر مار	بنیرد نیک و بد چون کشت روشن

مگر باران شد این طبع کهربار
مقرح شد دل را چون زمرد
یکی کو نور میخواند دگر خار

این حکایت آوردنی نیست آمدنی است این آیت بدو نیست بدنی است قدر این عید روسای

نداند خفاش بروشنای چه داند آدمی را این سخن خوشتر از نبات است اخبار و گل نزد حیوان نباشد

نظم

بولهب را مجرم طه که کرد	بولهب اندر کبیره لا الا که کرد
تو تیا در چشم نابینا که کرد	حیف باشد این سخن در گوش عام

عام اگرچه بصورت آدمی است اما بمعنی چه لائق همدمی است اگرچه

درخت دگاو هر دو شاخ دارند تو از بار شان پرس اگرچه دهقان و کشتی بان هر دو میل دارند تو

در کار شان نگر نظم

هر کو بی بهره شد ز دانش و هوش	گوش کن این حدیث مرد مگوش
پیش سبلت اگر بکار بینی	این معنی را بحجت و برهان
هیچکس نیست بهتر از بز و موش	

نیابی خود را از خود برهان یابی مبتدی را ازین حال نباشد مبتدا نبود که بخبر باشد اهل ظاهر اگرچه

قطعه

قصد دور انداز قلب این سخن دور از	چون بنادان رسی مگو و خموش
قیمت لعل جوهری داند	حکایت یحیی معاذ
چه نهی در دکان خرده فروش	

رازی که از محرمان این راز بود روزی بر سر منبر برآمد و خلق بسیار دید جمع آمده ساعتی در ایشان

نظر کرد همه را انتظار گی یافت گفت تا را فرموده اند که با یک کس سخن گوید آن کس حاضر نیست

قطعه

این بگفت و از منبر فرود آمد	چو ان آدم سر بر آورد از وجود
چو همسایه شدی با درد عشقش	لب و دندان نشاید همدمی را
تو در معنی نگر هر آدمی را	مجو سایه خود مهمی را
	بصورت جز خیالی نیست حاصل

ممنون مجنون که در همه عالم ذو فنون بود روزی جماعتی را در

مسجدی وعظ میفرمود در هر پرده قولی میگفت و در هر نغمه دری می سفت تفرقه از غفلتان

بگوش هوش بشنود آن حدیث این است

جمع بدل جمع او رسید و هیکس راز ایشان مسمع نیافت رو بقندیلها مسجد کرد و گفت باشما میگویم آتش نفس او در قندیلها در گرفت همه برهم زدند و از درستی سخن آن بزرگ خرد و شکستند

انانکه نه باغم تو شادند	در عالم معرفت جمادند	زان مرده دل اند همچو حیوان
کز مادر طبع خود نزادند	هر سر که بصورت آدمی شد	خاصیت دمش ندادند
این سر نه سریست تو ان یافت	تا نور یقین کجا نهادند	

حکایت سهل تستری

بعد از نماز جمعه در مسجد استاده بود جمعی انبوه دید که از مسجد بیرون میشدند گفت اهل لا اله الا الله کثیرون و المخلصون منهم قلیل

بیت

یکدم که از دو بوی وفا اید کو	آن دل که از دو نور صفا اید کو

در جهان مردم بسیارند تا مردمی در میان که توان یافت هزار شتر مرغ دیده می شود تا از سیمرغ نشان که در عالم بر صدیق است تا مقصود یا صدیق است

شعر وَ اذا اصفا لک من زمانک واحد ... فهو المراد و این ذاک الواحد

غیر من اگرچه صاف است

انرا چه درمان است درد مانده اینهمه درد ما از آن است دیو بر تخت سلیمان دیدن مثل خر بجای مهتر عیسی بستن و شوار شوخ چشم از شیوخ عظام خواندن حقا که از مشایخ بغیر از عظام چه ماند

شعر فبئس دار الاحباب انت بهم ... ایدی الثوی فی فراقهم خلل

عاهدتهم لا اعتقدت غیرهم ... بدلا و ای مهم تبدل

بیت

ای گل که بروی تو مثل نیست	آخر بکدام گونه نسبت نکنمت	خلق را همان نسبت است با اهل دل کمر دار سنگ را باز طلا صعبت بد انرا همان مشابهت است با او که زهر کیار را بانوشد ارو

بیت

در خیالم چون دمید طرفه حالت	قصه شکل نماید ترا مات	و ما یستوی الاعمی و البصیر علم
را با خاص قیاس نکنی **بیت**	پیش رخ او بلال و گل سه بند	حاشا که چو او شمه ماند خاشاکی چند

چندین هزار مرغ که در پرواز مدتها پنداری که محرم این راز ند درین صورت همه را مرغ مینی بر دو اما مرغ را نعره و بلبل را نوا است **نظم**

یکی را بدل جمله حرص و هوا ست	یکی بوم و مردار ی اندر دماغ	یکی هیقرا باز تماشا باغ
یکی صوت بلبل دگر بانگ زاغ	یکی را جگر بر همه سوز دل غ	بدین نسبت اندای پسر خالی از علم
جوانمرد امرغان این هوا یرسم	میدان و هر قسمی را مشغول ای	

می نگرد و هر سیمی را اسمی تصور میکند قسم اول که درین خشک تر اند و از اینها جنس خر بیشتر اند و در شب
طالب مردار اند جز بانگ میان تهی ندارند قسم دوم را از بی برگی نوائی است در باطن هر یک را
در سر از خود پرستی خماری دیگی را در پا از شاخ ناشکستگی خاری قسم سیوم از هزار یکی و از بسیار
اند کی بعضی را آینه در پیش رو و بعضی با خود سخنگو نظم

اندیشه بال و پر ندارند	ایشان پی هر صدا نرفتند
از روح قدس درین گذرگاه	تلقین یقین شان قل هو الله

ایشان سر و پا دسر ندارند
آزاد ز دام و دانه رفتند
این طائفه طوطیان شکر خوراند

اما در نظر کوته بینان نفس ایشان که زمین حکمت است از اثر رحمت مقابل آفتاب برآمده و اثر صفت
الارض بنور ربها عبارت ازان بود و روح مجرد روح ایشان را که آسمان عزت است دست قدرت
در پیچ و تاب آورده و السموات مطویات بیمینه اشارت بر آن است آدم میان مکه و طائف
بود که این جا عنه کرد حرم طائف بود و مقام ابراهیم کن و مقام اثر نبود که حجر اسود را بدیشان می نمودند نشعر

شهرها گل و حجرا جنیب یا مدائنه	سنگریزها قبیل آن بحیق الاکرم

فصل بیستم در جادو

اجتهاد سلطان ممالک شرع و اسلام مهتر عالم علیه الصلوة والسلام اصحاب محکم را از احباب
محکمه آرا خود را چنین خطاب فرمود که سیر و اسبق المقربون یعنی گران مجنبید یاران که پیشی
گرفتند سبکساران گفتند ای گران قدر امیت عند ربی وای سبکروح لا یهنائم قلبی ای کاشف
اسرار قدم مقربان پیش قدم کیانند فرمود آنانکه درین محیط بحر قدم اند و فارغ از زنبیل و خرقه اند پرده
چند کز یاد شمع پر نور اند دی نی سوخته چند که مست تهلیل کور بینندگان آزاد اسباب فران بی زاد نظم

رهروانی که بی خر و بارانند	کشتهٔ تیغ عشق صد بارانند	بیقرارند همچو ابر بهار
لیک بر خار گل همه بارند	بر نخورده ز دست بی برگی	زانکه از اصل و فرع برخوارند
همه در صحن بارگاه خدا	حاجب خاص و شحنهٔ یارانند	این حکایت در مغز جان گشته

اند و بر رو و کاغذم نوشته اند چندین هزار لقطه نبوت که درین حرکز اند با هر که زبان یکتائی میگشاید
ختم رسالت را فرمودند فهد یهم اقتده یعنی امانت بدست نامحرمان مده بر قامت عام نیاید این قبا راست این

خاص متکلفان قبار است طایفه که این غم گریبان گرفته است دامن در سر ایشان کش و اخفض جناحک
لمن اتبعک من المؤمنین قومی را که این هوس از پا در آورده است دست او گیر ایشان شود و اصبر نفسک مع الذین
باقی همه را نظر بر شکم است و گلو با ایشان چکنی درهم یاکلوا

نظم

در خلوت عشق را نپنهان داند		این درد دل از بوذر و دبود در را	نی هر که حدیث وصل و هجران داند
			قدر سخنت بلال سکمان داند

ابو طالب طالب این حکایت نیست ابو جهل پر جهل اهل این ولایت نیست سخن از فاستان ملو
اولیلهم الکفرة الفجرة و تفسن با عاشقان زن ان الذین یبایعونک تحت الشجرة و لا تطرد من یدعون
قلبه میت یعنی از صحبت مرده دلان شود دور زیرا که و ما انت بمسمع من فی القبور میت

تر دامن خشک لب سخن نپذیرد		با سوخته دم زن که در و به گیرد	مرده دلرا چون کوشش نبیدند

چشم و گوشش نداد ندانی چشم دانست اما ندید ولیکن بدید انکه چشم ندانست انکه چشم داشت انهمه
نور آفتاب را دریافت اما خلل مردم نادیده را بود که دریافت این سخن از موسی بن عمران شنیدند و شمشیر بران
ترا ما چون ایشان مرد چشم داشتند بچشم شان در نیامد لیس لقوم ینظرون بابصارهم لما سمعوا الذکر هیچ میدانی
که چه بود مشرکان بی عبرت بغیرت گرد سر آن سرور بر آمدند از حیرت چشم شان در سر فرو رفت حالی
بسر در آمدند آن قوم را که چشم کور و رنگریست گفتند و راعیهم و آن جماعت را که چشم ور و رنگریست
گفتند تری اعینهم عاقلا همه شهر در پادشاه خود می نگرند انکه پادشاه در ایشان نگرد فوتی و گیرند چندین
هزار سنگ آفتاب را نیندازد لعل است میهات شورشی که در دست راح است چه داند انکه در دست راح است و انچه
گوش عاشقان سنجد در آگوش این و آن نگنجد انچه این دهان بسته را حلق میدرد بر زبان حلق نمی گذرد و السوء
را از حال فرو شده چه خبر آلوده را با لوده چه نسبت

نظم

پی نبری گرچه طپد مرغ زار		انکه چنان لغزد و جمحه دشام	چون ندانی هوس مرغزار
			بوی گلی میرسدش در مشام

در اول کتاب گفته شده است که اد لا نظیری است با تو و ترا نفسی هست با او استعداد ان نظیر سبکساری
است و بی استعداد و فتن موجب سبکساری است هر چه ترا نفس گوید گر آن کنی هر آینه بار بر خود گران
کنی و دروغ آن دشمن مخبر که خرت لا یبند جهد در آن کن که بار دخرت نماند تن مرکب روح آمد تو از بهر

کرشمه مدار ارادت چو لاشی است لاشه خویش پیش مدار نظم | گران بار آخرت را سبک کن
چنین غافل مشو باری نگه کن | رسن بگسست و ما افتاده در چست | بدین بار دو خرت آخر چه خرچ است

حکایت روزی نشسته بودم ذره را دیدم که آفتاب برا وی تافت و او در پرتو آن
نور خود را هی یافت گفتم ای ذره عاشق که معشوق را مقابل آخر بچه استعداد این مرتبه را قابل آمدی
سوخته که با تو ساخته انداز کجا خاسته که ترا خواسته اند نظم | آخر چه آشنائی ای باد بکو
گستاخ دوران نیلوفر می مو بمو | من در طلبش صد بدر کو بکو | تو در پی دل لب بلب او را ببرو

ذره گفت این مقام انکس را سزا است که اول قدمش ترک اجزا است ندانسته که کسی بی دفع اغیار
یار نه بیند وی فر عیار باز نیاید | نظم ای آنکه ازین در رهی خود را چو باز یابستی
یکبار گر این کره شود باز | برخیز دکه باز رستی ای باز | ای باز یگانه کر گرد نه ز
زین بند چرا نمی گریزی | غولی است که گرد سر کند تر | ای کرده دست همان تو می بر

هر که بند کبریا نپرید در عالم کبریا نپرید بزرگی که سر شد از سر بزرگی نشد و قومی که سر ترک اشتند
اول قدم ترک سر داشتند مردی که سر حلقه گشت اول همچو حلقه بی سر گشت ارباب تجرید را
درین باب هزار سخن بیش است همه را سر سخن این بود که سخن سر نگویید زیرا که هر چه در باطن است اینجا
میکشد کی مرد روند بدعوی سر میکشد | نظم اگر سر کشی در میان نیستی
شمارا دما را زبان نیستی | کسانیکه بار خرد میکشند | سر اندر گریبان خود میکشند

خود بینی و خود نمائی ترا دو بند است این یک سخن به از هزار پند است هر که ازین دو بند خلاص یافت
سفا که حقیقت اخلاص یافت نظم | چون نفس تو از هوا بر آمد | این هر دو صفت دو شهر آمد
برخیز دبر تو هر دو بالش | انکه بنشین بچار بالش | خود بینی و خود نمائی نشان

احولی است این علت ندارد هر که ولی است و صافی که حجاب اهل معرفت اند میدان که هر یک
نتیجه این دو صفت است نظم | ریا و کبر تو زرق است و فسوس | چرا از خود بینی سازی بسالوس
مبین خود را دکم کن خود نمائی | که باشی هم بدام خویش محبوس | ز خود بینی کشد بیچاره طوطی

همان گر خود نمائی دید طاؤس | لگن گردد نگشتی گر شومی کبر | اسیر آمد بدست کیقباد و کاؤس
ز خود بینی چنان شد کار بر ابلیس | که در شه نامه گوید شاعر طاؤس | فلینظر الانسان مم خلق محیت

یعنی هر کرا سر و دین باد است داند کاین اساس بی بنیاد است اگر خواهی کز سر دکش نمانی بگذار کبری

آستین بر تو روزی کشند که سر و دامن کشی نظم

تر ا این لطیفه ز من یاد باد | شکسته دلان تند بستند و بس | سر سرکشان پر ز خاک است و باد
ز اقبال سعادت همان کس برد | که تحفه بدین در نیاز آورد | زبید خود این قوم رستند و بس
نیاز مند خسته است که قرب

ملیح مرهم اوست شکسته دل گشته است که مقام عندیت دست باد از گردنکشی جز خاک
ندید آب از فروتنی بجای نرسید خاک تواضع داشت آدمی شد آتش چون خودنمای کرد شیطان
گشت ملعون که تا ابد مردود است آیش سیاه از اثر این دود است نظم

گر باد بر دوات خود بر شکفت | فرعون انا ربکم از ان گفت
ای خزر غرور سر بر میز | هست این سر تو بتر ز پالیز | تا معشوق را جز نیاز عاشق

در نیابد پروانه تا بلند میپر و شمع بر او نتابد مر دین راه نه خود بیند و نه خود نماید هر که تر دامن است از و خود
بو رهم آید این صفت ها لنگری است و قالب کشتی بار ش گران کنی خود ر ا کشتی یوم یسحبون فی النار
علی وجوههم صفت گران باران است یعنی هر کرا امروز این بار ها فرو کشند فردا قیامتش هر آئینه
بر و کشند رفتن این راه بزاد و راحله نیست جز ترک خویش آدمی زاد را حیله نیست فصل بیست

و یکم در صحبت و مسامحت جواهر ارواح را چون از کان کن بیرون کنند مکن در آورند
آتش عشق بر ایشان تافت گذارش پنهان در نهاد هر یک پدید گشت بقدر استعدادی که حاصل
فطرت بایشان همراه بود از هر جوهر خلاصه حاصل آمد که الناس معادن ما تو از کدام معدنی نقره و زری
یا مس و آهنی کل مولود یولد علی الفطرة تا از آن دریا بهر چه در او قطره

نظم | ار بوته گر درین ره ای | یعنی نه از خود این کم و پیش
از آلایش خود چو باز رستی | از بوته ترا ازان ربایند | معلوم تو گردد آنچه هستی

Powered by Google

تا قیمت تو بتو نمایند | وآنکه هم در بوته یماند ناپاک است اگر گفت سوگند بنی النار او راست

پاک است آتش دوزخ بر آنکس افروخت که آتش عشقش نسوخت نشنوده که النار ترحم من فی القبر فروزد

چو در آتش عشق شد منزلم | دل دوزخ آتش گرفت از دلم | عاشقان امین آسمان و زمین اند

والامنون امن دوزخ جزاین قوم نگفت که جبریل مؤمن مامن از دوزخ جز آن قوم مینند یرا که دیگران میان بهی چون نی اند عاشق بچاره تا ابد سوخته است زیرا که آتش او از ازل افروخته است شعر

ففی فؤاد المحب نار هوا | احر من نار الجحیم ابردها | آتش دوزخ بیگانه سوز دوست

آتش عشق آشنا زان آتش بود و دود آید و ازین آتش بود عود آن آتشی است که شجری مبارکة لا شرقیة ولا غربیة کفور این آتشی است که انس من جانب الطور این آتش را خاصیتی است که همه خاک را زر کند.

اما البشر طی که نخست همه زر را خاک کند از ین گان اگر زر ی داری نخست زرگری را طلب کن که

دم او را آتشی باشد و آتش او را دمی نباشد که این همه نادرستیها که در زر قلب و قلب پدید آید از بی

قوتی آن دم است اگر معلوم کنی | بهبهت ای خواجه زر پاک نداری نخری | دزدیده مزن مهر که آبت نبرند

هر که خواهد مس را زر کند کو گرد سرخ پیدا باید کرد و آنکه خاک را زر کند کو گرد سرخ و زرد و گرسیم ناسره

در هیچ خریطه انگبین باش تا صراف نقد ترا بسنجد لقد جیئتمونا فرادی کما خلقناکم اول مرة الشر ابر بنگر که چه آب کرده در سبوها انفسکم و قبل ان تحاسبوا

بهبهت چون بیع به کردی ای گناهی | باری کم ازان که پس نکنی آهی

مبتدی را هیچ از صحبت پیر نیست از خود بهر که رفتاری بگیرد

گرفتاری است و آنکه گفتار خلق مغرور شود گفتاری است رو بمردی کن تا خود رو نباشی آخر

نقره کردی به خود رو باشی نظم

زمن جان پند این پند پذیر | برو فتراک صاحبدولتی گیر

گر قطره تا صدف را در نیابد | نگردد گوهر و روشن نتابد | نسنگ از تربیت لعل است و یاقوت

چنانکه اطلس شود از تربیت توت | نیابد هیچ مرغ از بیضه بیرون

اساس کار و قتی محکم افتاد | اگر تاثیر صحبت نیستای دون

بباید مصطفی رهبر اسرائیلی | که موسی را خضر میگردد استاد | چو کس من نیست رفتن بی دلیلی

معتقد اکسی است که از ولایت بهره دارد نه آنکه خود را در دین ولایت

شهره وارد دهر کز خاک و آب دست ندارد و اقبال با او ممکن که آب دست نیالاید آن خاک و آب نی

که در کتاب طهارت مشهور است این خاک و آب که هست شرط آن عبارت است محراب عشق را امام

بازاری نیست آنچه در عقب نیک و بد گذاری بازاری نیست

نماز خلق تسبیح و سجود است	نماز عاشقان ترک وجود است
همه محو است در عین معیت	قیام و قعده و تکبیر و نیت
قبله صورت بیت الحرام است	کم و بیشی که در دنیا و دین است

صلاة در ده صلوة و قامت این است

و قبله یعنی هیت المعمور عشق را قبله است از این هر دو جهة دور عاشقان صادق مجاور این حرم اند نه

طائفه بیک طواف محرم اند اصحاب صفه در این صفت چون بنیان مرصوص اند نه آن اول قدم لطیف

نظم

بگویم گر میتوانی شنود		که تحقیق او فوق تعصبی چه بود
پس آنگه در این رزم راسخ کنید		بجوا اول بلی گفتی ای پر بلا
تو یک عهد خود گر بجا آوری		سر بر فلک زیر پا آوری

که یعنی شما عهد راست کنید

همان یاد کن در حرا و ولا

در شریعت بیک بدست پنج وقت نماز توان گزارد اما در طریقت بدو غسل یک نماز بوقت نتوان گزارد

شرط آن جامه پاک است و شرط این جان پاک آنجا دست بر سینه نهند اینجا پا بر سر طهارت ظاهر صیت

شستن اندام طهارت باطن چیست کستن این دام صلوا صلوة مودع حدیث صاحب شرع

است یعنی تو اصل را باش چه جای فرع است شریعت متابعت است و طریقت متابعت با او هر که

پا در راه دین نهاد باید که دست بدو دهد هر که این است دندان بدو نماید قطعه

اگر خشنودی محمود خواهی	چو حلقه بسته آن دهلیز باش
شریعت را بتحقیق میدان	ایا زو خاصل را حاصل باش

اگر تو پرسند میان شریعت و طریقت چه فرق است بگو شریعت مور است و طریقت فرق است عزیز من میان مرد و زن فرقی هست مور اما در معنی فرقی هست مور و آن فرق را همه کس نشاید داند این فرق را کسی

جز ایشان نداند

نظم

ایا در خواب غفلت خفته برخیز	از این خوابان مردم خوار بگریز
بود چون زهر مار و نیش گردن	منه چشم خرد در هر خسی آخر
حدیث نفس و من زرق است و تزویر	ز جان و دل رکاب مصطفی گیر

رسول الله تراز هر بسی آخر

محمد آنکه محمود است شرعش | شده معتبر حقیقت اصل و فرعش | این جماعه که سر بر خط حقیقت
داد ند تخت خط شریعت بر سر نهاد ند هر که چون نقطه بر سر این حرف نیست همه را انگشت بر حرف او
است هر که چون حرف در این کلمه جمع نیست همه را لحن در حرف اوست | ربانی خطا و راه بر که گردن نیست
خطبه گر خطبه ایست وسیع کشاد آبادیست | نامه تحقیق ربانی صمد او عنوان نشد | خانه توحید ربانی صمد او بنیاد نیست

فصل بیست و دویم در ترک صحبت خلق

طالبی که سخن عشق را قابل است صحبت اهل دنیا شش زهر قاتل است مرد این راه بجلق آویخته به که بخلق آمیخته محرم این راز در آتش افروخته به که بایشان آتش بفروخته پیری پسر خود را میگفت و از این راه تلقین همیکرد پسر گفت ای بابا اول این باب چیست پدر گفت جان بابا دع الخلق جانبا هر چه غیر او دست تکیه بکن بر آن چون شکر میخوری مگس بران نظم

ترک خود او از همه دور | این است بدان هستی مشهور
آنگاه نشد ز مردن نفس | آنکس که نرفت زنده در گور
کان چشم دل ترا کند کور | بگریز ز خلق کاندرین دشت | از گرگ بدین صفت رمد گور

پسندیده خلق کجا از نیکان است از همه دور باش نیک است آنچه خلق از دور بیند تو آن نه زیرا که در اصل شکری نه آن فی عالم اشهی است که هر خسی در وی عزیز است صراف داند که نقره بازار ارزیست عاقلا هیچ هستی را بر تو مالت را بر دارند خلق را از پیش بردار تا ترا بردارند نظم

هر قبولی که مرد این ره را | از در جاه لا آن بخیر دانست | گر به بینی بدیده تحقیق
بخدا کان قبول هیچ روست | عشق مرغی است و ملامت خلق | باشش مانع بجا بدان او بار و اقبالش

این هر دو حال از آن بر تو می گذرند تا زیادت و کم از یادت ببرند تا بخود نرسی دل از این هر دو حال فارغ نیست هر که معنی خود ندید بالغ نیست تا نرسیده که خواب پریشان بیند و عیب نیست که خود را از پشان بیند عاقلا چون مرد نه خود را چه رسوائی تا چند ز مردمان ترسی و اکنی | مثنوی در ره عشق باش مردانه
ور نه چون مرغ می شمر دانه | چند باشد عطا و منع کسان | بگذر از گفت و گو بمنعکسان

مرد این راه را چون عشق آویزد رد و قبول از میان برخیزد تخلقوا باخلاق الله چیست بی نشانی

بیخ خار برکش اگر سرو و گل نشانی نظم

چو برعکس میگردد اینجا عبارت — ببین کز کجا کرد همت این اشارت

درستی درین ره شکست تو آمد — که اول خرابی است وآنگه عمارت

دنیا پرستان ازین حرف در غلط اند هیچ خسران درخاک می غلطند من کان فی هذه اعمی فهو فی الاخرة اعمی درشان کسی است که ندانست این معما نظم

کور و کران بود که در دنیا — نشنید و نگفت این معنی

صفت ما اوست در کلام الله — ان شر الدواب عند الله

نظر خلق درمیان ظلمت و نور است یا رش ان طوفان نازین تنور است عاشق را خلق دیوانه خوانند و خود را هوشیار خوش همه را خفته اند و خود را بیدار نظم

تو خود را بین که گر توانی نشنید — که در هر دو عالم ترا کس ندید

اگر هیچ واقف شوی زین نفس — ازان برتری کت نماید بکس

نگهدار خود را تو از چشم خویش — که اندامت آزار ناخن تست پیش

عاشقان را مگو از زد خلق نقصان است هر قولی که از قبل ایشان بود نقص است هر که محسود اقران نشد حقا که صاحبقران نشد اگرچه اغ تست افروخته او مترس از آنکه بیریدون یطفؤه بیت

رد خلقت راحت آمد صحبت ایشان الم — روی کاغذ را چه حال جز سیاهی رقم

عاشق را روشی است که هیچ آفریده گردش نبیند مگر در گردش احوال تا ارکدام خمس برآرند یا یک ادام صفت خمش و بهند آنجا بهر صفت که موصوف شود هر آینه در آئینه عکس ان بقدر نسبت با بدازان قدر انعکس توان دانست که تحقیق او کی توان دانست نظم

عاشق از خود نیز پنهان میرود — زانکه پایش بر سر جان میرود

بنده را از حق کسی نشناختی — گر ز نمک خویش بیرون ناختی

اولیای تحت قبابی درین باب گفته اند اگر دریابی نظم

ترا چون از تو بستاند درستی — یقین میدان که آنجه تند درستی

که مرغت پا بر بند دام باشد — ترا گر نیک و بد یکرنگ بودی

بزرگان گفته اند که شهوت آفت است و خمولت راحت اما چنین دائم که هر دو آفت اند آن قوم را که پا بند این دو صفت اند زیرا که در شهوت دیدن خلق آفت است و در خمولت دیدن خود آفت است دیدن نیک و بد سهل است اما دیدن خود نیک و بد جهل است رسیده اند که ابلیس را پرسیدند که این قدم از چه یافتی گفت آنچه من یافتم از خلوت یافتم قطعه

گرت دایه این قدم در سرست | همین یک حکایت ترا رهبرست | هنوزت گرفتار دارد شکی

حکایت شنیده ام که دیوانه بر شیری نشسته بود و ماری بدست گرفته در میان بازار در آمد گوشه نشینی بود این قدح نوشیده و از چشم خلق خود را پوشیده در هر دو کون امکانی نداشت اگرچه در آن بازار دکانی داشت چون دیوانه بدو رسید گفت ای ناسپاس برسگی نشستن لایق بی باکان است و کرمی بدست گرفتن خلاف پی پاکان است اگر از خود رسته و بخود نرسته ساعتی چون تراز و باش و سنگ خود را با خود دار و در میان دو پله خود چون عمر دراز باش **نظم**

گر دیو مسخر تو گردد | زین هر دو ترا چه سود گردد | بنشین پس کار خویش بنگر
گر شهرت خلق آزو گردد | ور دخل کم و خرج بیش بنگر | گر دیو نخنی تو کرد خود کرد

فصل بیست و سیوم در صبر و تسلیم عاشق را دردی است مادر زاد و نسبتی است پدر و مادر آزاد بهست

نه در وصل شادی نه در غم قرار | نه دوست صبوری نه یار فرار
شعر فان القرب قرب لا بعد و انی لمعناهم و هم فرد | فان وجدان نزلوا و ان شوقا ان رحلوا | برین بساط ما بسیط شیر دلیست

و صاحب نظر را بغیر از نظاره چاره نیست یکی گفتند چگونه می باشی گفت چنانکه میدارد گفت چنانکه میخواهد گفتند چگونه میخواهد گفت چنانکه سزاست لا یسئل عما یفعل و هم یسئلون **بیت**

از کار تو چون قلم بیا سود | گر رنجه شوی ندارت سود

عقل را زین حکایت متواری است پیر طریقت رحمة الله علیه را خطاب کردند که چه میخواهی گفت میخواهم که مرا خواست نباشد یعنی با خود هشت و خاست نباشد رضا بقضا نظر رحمن است و تصرف اثر حرمان است آن نشان حرمت است و این دلیل خذلان **نظم**

بگذار زمام خویشتن یار | کار تو بی تو ساخت یار | ای رهزن توشده هوا هات | عشق و طلب مراد تهمات

حکایت کریم پیکه را گفتند ای کریم کرم خود کریم رو مدتی است که از برگ خوردن درون خود را صاف کرده اما از سر خواب کاری بگزاف کرده زیرا که هر چند میکوشی همه بر خود می پوشی اگرچه صاف تنی اما گرد خود می تنی گفت آری قصه من شاخ درشاخ است و رنگ من خار در خار انهه از آن است

که هستی من مرا دشمن است درین صورت اگر گفتم عیب از من است

نظم

هلا ای مرغ زیرک پر میند از — که اینجا مشکل است اینک پر و از
ازین پرده نه بانگ آید نه آواز — درین وادی نه ره پیدا نه منزل
شیخ ابو سعید رحمة الله علیه — کسی واقف نمی گردد درین حرف — کسی محرم نمی باشد درین راز

فرمود مرد باید که سالها راه رود بر هیچ یعنی همه درویش هندوار و نی این حکایت دردی است پیدا و نی این قصه دردی است پیدا نه درمانش هر که طالب این درد نیست بیرون درمانش بگذار و برو

حکایت درین اندیشه بودم که قلم با من درسخن آمد گفت ای ابو الفضول از باب دین فضول سخن راندی و قصه ره روان برخواندی سالکی درمن نگر تا هر چه پرسم جواب مرا گوئی و آئین مجاز گفته در آینه تحقیق ببینی زیرا که لباس فقر جز بر قامت من چست نیست و سراپرده عشق جز بنام من درست نی گفتم نان ای قلم برهانی نمای خامه خام مباش خام و پخته و هر دو دارے بیا باش

نظم

بگوای سحر پرداز سبکروح — بگوای عشقباز از عشق ساز
میان عاشق و معشوق همراز — بگوای عشق گداز جان مجروح — هلا اے پیک خوش رفتار برگو
میان بسته بفرق سر دویدے — زبان بگشا تا حاصل چه دیدے — چه داری زین شد و آمد درین کو

قلم در زمان زبان جان بگشاد و گفت از روز اول که سر از خاک برکردم و همت بلند مرا از آن پستی برآورد هر باد مخالف که از چپ و راست میرسید مرا حرکت میداد اما هیچ رو گردان نخواهد م پیش از آن که این گفت و گو بنود من خود راست میرفتم و در یک قدم خدمت را کمر بسته بودم اگر از ریاضت خشک و نزار شدم و از گرم و سرد زمانه سرخ و زرد گشتم اما هرگز از بار و برک کرانیم نبود و از یار و سر نگرانیم نیفرود و منتظر هری عمری میسپردم و مترصد ری روزگاری میگذرانیدم

نظم

غم صبح و اندیشه شام نی — تنم در میان دو بر کی بود — زخود برنخورده جهان میگذشت
نه دستی برآورده از هیچ رو — برون از یکی قطره آشام نی — نه پائی فرو برده در هیچ کو
تا وقت آن شد که بدرو دیدم آنچه کشتم یعنی خام بودم پخته گشتم گفتند ای بینوا سرت نمی بریم ترک برگ خود گیر که ترا می بریم بعد ازان بند از بندم جدا کردند و پیوندو گره مرا بگرم از من بر بریدند و از هیچ آزاد

آمده ام و بنده وار هر کجا که بسر بندگی میروم چون حقیقت کار خود بشناخته ام بر بساط امر از سر ندم ساخته ام
فقیرم که سواد الوجه مطلق مراعات عاشقم چون صیقل فرح از من جز اهبت مفهم ای بسیار گو و دور دان
ای باد پیمای تهی میان ابهه دعوی کردی یعنی گوی گفت ای غافل اگرچه تهی میانم اما خصم میان تهی نیست
این حکایت سیده باشد بگوش هر که رسیده باشد بلکه در خود دیده باشد هر که ادیده باشد من خود دیده ام
خشک و تر چه تا نم گفتند آنچه خواستند من تر جانم در هر نصیحت بتوانبازم تعلیم انسان است اگرچه من هم بانم نظم

اگر چشم داری دمی گوش باش	ببین تا چه گویند خاموش باش	چو یاد آیدت گوترا هم بگوی
حدیث همه کو فراموش باش	نه آن همدم است او که با او دمی	تو آن رو ببین دیش و با هوش باش

شک نیست که اینهه می نانم اما شب و روز با دمی همایم نشنیده و مارار قضا جز این پند نمایند
پیمانه تو می باده تو پیمایند گفتم ای قلم مبارک قدم آخر الامر ترا ازین تک و پوی گفت و گو چه
حاصل است گفت از حاصلم چه پرسی همچنین بر میدوانند تا سرم نماند بپردازان دست از من بدارند نظم

سر بشت ره روان شب بی سری است	تا نه پنداری که این ره سرسری است	هر نقطه را در صف مردان کجا
گرچه مصروفی کند جا سری است	محرم این سر نهم هر خیره سری است	هیچ افساری نه بهر افسری است

سودا است نه هر دستی بیضا است ای معلول صفرای گمان مبر که این صفت را می بشکر گفتن
دهان شیرین نکرد خسروی باید که همدم شیرین کرد و بشیر خلق باطل را خریدار نه حقا که این هنر از خری دارند
طالب جان تا آب و خاک بیند مرد نیست صاحب دل تا در دو صاف خواهد فرد نیست نظم

تا در تک و پوی گرم و سردی	تا هیهات کجا هی بمردی	دانم که خبر نداری امروز
فردا شنوی که دی چه کردی	حقا که غبار این راه از تست	سبحان الله چه تیره گردی
هشدار که این بساط شاه است	گر راست روی گرد و بمردی	که غره شوی بزرق و طامات
از مات خبر که مات گردی	بر نطع پنج ده نه نهاندی	بگذر که نه مرد این نبردی

شرط اره روان نگران رفتن است ای کاهل نگران خفتن تو هم عاشق خود را کشتن است ای غافل
نه خود را گشتن نظم

هر کرا با درد عشق آرام نیست	تو نه نقش عشق در دل را نیست

گام ناکام ای سلیم از خود ببر — جز بتسلیمت مجال کام نیست — هر چه گوئی تا نسوزاندر خودی
این همه جز بانگ بی هنگام نیست — عزیز من هر که خود را گم کرد و از این مرز و بوم هیچ ندرود
در این راه گر یک قدم بدروی — عجب باشد از گشت خود بدروی — تا نگردد نشان هستیت گم چه دانی
که چیست و هو معکم هستی خود را بچشم نیستی توان دید چون طلب نیستی نداری توان دید نظم

کسانی که اینجا گذر یافتند — همه بیخود از خود خبر یافتند — چو کردند زیر و زبر هر چه بود
بپایان نگه یکی حرف دریافتند — کلا انقلبوا ترکت آنرا مبین — که اینجا نه پا و نه سر یافتند
سمنون مجنون را قدس الله روحه گفتند من این از کجا گفتی گفت من این لی این وانی کما تری

قادحی ربنا اقلب واسعی بالبصر — بیچاره عاشق ازین سبب معذور است اگر عربده مستانه کند معذور است
هر کرا شراب بلغ دهی ابر و ترش کند و هر که قدح گران کشد سبکی آرد نظم

مگر قرص خمیرش داده مردی — چو برگ گل نهادش بر کف دست — بدرویزه همیشد یا وه کردی
بدندان قرص را چون نیک بشکافت — بغایت لقمه خود را ترش یافت — براخورد تش در گوشه بنشست
دگر را در سبد زنبیل بفکند — بگفتا ای کرده عیشم تلخ برگو — مدشواری ازان یک پاره کردند
چو قرضش خام دل دید از ترش رو — جواب تلخ در حلقش فرو کرد — چرا گشتی چو بخت من ترش رو
درین معنی مرا چندان مکن عیب — اگر با تم ترش معذور میدار — کرای غافل نه دام و دانه غیب
که خوردم از زمانه مشت بسیار

فصل بیست و چهارم در کشف معانی سلوک در اول طلب و بدایت سلوک

بود خواستم که خود را در سلک مجردان درآرم از علائق و عوائق جمعی بریدم از صحبت خلایق میرمیدم گاه ساکن
زادیه گاه مسافر بادیه سر گردان ترا از این دی نه مسکن پیدا نه مادی نظم

وما قم هات شبی در گنج غاری — شده روزیم هر روز از تتاری
غنایم این چنین گه گه فتد دست — گهی چون گرگ در ویرانه خفته — گهی چون آهوان صحرا گرفته
زروبه بازی خود روزگاری — دوانیده جهان در هر دیاری — نه بود از غایت غفلت مرا هوش
مدانستم که هست این خواب گوشی — مدتی درین سودای سر گردانی چنانکه افتد و دانی بسر میبردم اگرچه دولت
صحبت پیر مرا همچون بخت جوان مدتی نمود اما چون آفتاب از برج عادت بدرج سعادت نقل نموده بود

و در هیچ محل واقعه من خجل نمیشد باخود گفتم بدین صفت گشتن نشان تخم غفلت کشتن است و دعوی چنین سفر کردن نشان بریدن رگ گردن است اگر خواهی که ازان ایمن باشی باید که سر بزانو نهاده باشی تا نگفته اند که قدم بر دنیا و آخرت نه نهاده اند که بار هر دو جهان

نظم

نگهدار دو عشق انصاف را ... نه این در در این نه آن صاف را
هر آنکس که او صاف گردد بدل ... بدل یابش کرد او صاف را
گفتم پس کار خود بنشین تا این مشکل

از پیش برخیز هر که چون باد سرگردان است همیشه خاک بر دهان بر بندد و بگوشه می باش از همه جهانیان گوشه می باش مباش نشنیده هر که عزلت اختیار کرد غرضش حاصل شد من اثر العزلت حصل العزت به نیت عمارت باطن خود را خاموش کن نیت ظاهر را فراموش کن عاقبت الامر را بامید مشاهده قدم در کوه مجاهده نهاد و در راه تفکر سر در گریبان تحیر کشیدم بیت

حاصل ز جهان مرا جز این در نبود ... اندیشه پوشش و غم خورد نبود

چنان مستغرق این کار گشتم که یاد دی و دوشم از دل برفت و پیوند این و آن از سر بود و شم نماند بحکم آنکه الغریق یتعلق بکل حشیش هر چوبی که پیش پایم نهادند پس دست می افگندم و هر خار و سنگ که در راه دستم می آمد با و همنفس میشدم و حکایت بخت رمیده خود میکردم بعد از کوشش بسیار اندکی گوش دلم کشاده گشت تا سخن هر یکی را بشنیدم و اصطلاح ایشان معلوم کردم قطعه

هر چه در پیشم آمد از کم و بیش ... شد دل ریشم زبان دانش
خواند روح الامین سلیمانش ... محرم راز خود گشت چنانکه

گفتم این پریشانی مگر فراهم آید و این ناتوانی را مرهم بود تا بهر جنبیده و از مانده که بر سیدم حکایت بخت رمیده میگفتم و از انجام و آغاز و نشیب و فراز این راه سوال میکردم نخست بنقطه خاک رسیدم و فریاد دیدم بسیار کار از و در حساب تحیری یافتم اندک مایه از و بمعمور دیگر خراب نظم

اگر چه غم دلش افسرده میدانست ... ولیکن با خود افسرده میدانست
نمی گشت از مقام خود یک انگشت ... نهاده بار بیچون کوه بر پشت

گفتم ای ارض باطول و عرض ای زمین گشته زمین نام ای زنده دل مرده مدام ای اصل صلصال و ای مایه فخار ای مزرع این همه گل و خار نظم

ای زنده و مرده را تو آرام ... ای تو اساس این در و بام
آن نقطه توئی که چرخ پرکار ... نه دائره را مدار گشتی
از کعبه جان خبر چه داری ... گر دیر تو شود چو کار

Marginalia: ٦٦

ای خاک اگر آگهی از آن کو
باین دل پر غبار بر کو
شاید کز کشاید از تو این بند
سر گشته چو ذره گشتم چند
خار خار من در دل او اثر کرد و بخاری از دل گرم او بر آمد و زاله در نهاد
او افتاد گفت ای تو باده باغ کن فیکون من حرفی ام مبنی بر سکون از حالت رفعی در محل کسری افتاده ام
و در مقام نصبی فتحی ندیده ام چون نقطه همیشه در میانه ام اما از این حرف چون نقطه بر کرانه ام نظم

چو گر نگشتم من باز از او
نه انجام بینم نه آغاز او
بصد خواری ایجا سر افگنده ام
بدامش یکی مرغ پر کنده ام
اگر چه بصورت گشته زارم اما بمعنی کشته زارم ناخوشی مزاج نه از سر دی
و خشکی است از سردی روزگار بکو خوش کیست شعر

الی طبیب الحیوة یه سیلا
ما ملنا الزمان فما وجدنا
چه کردم کرا هم چنین برده
ندیدم بکام از تو یک روزه گار
سیه ماور و رتو ای روزگار
که گرد از نهادم بر آورده
دیدم که این خشک مغز را جوابی
دل از آسمان کرد با خطاب
نبودش جز از ریسمان یک جواب

از سر او در گذشتم بپایه کوهی رسیدم با خود گفتم چون میگوید که از آو تا دم بپرس که آو تا دم از کجا میرند بنزدیک
او شدم ابدال صفتی دیدم از میان خلق گوشه گرفته و با دیو و دد آرام پذیرفته دیوانه شکلی در شت روی و
دلتنگ سری بر هنه دامن پر از سنگ
منثوی نه اورا هم با دی یاد سر
نه اندوه خشک نه سودا در تر
درخت از تن او بر سسته چو موی
تو گوئی که یکسان شده پشت و روی
همه در کمر کاهش آویخته
بسی جانور با وی آمیخته
آواز بر کشیدم و سیاحتی بهجو آواز در و پیچیدم چنان در حیرت خود را سخ
بود کم را هیچ پاسخ زاد بعد از تفکر بسیار این ابیات بگفت نظم

کان غم شد دلم چه میپرسی
قصه مشکلم چه می پرسی
طالب گوهری بدریا شو
من چو بر ساحلم چه می پرسی

لعل شد چون خون شود جگرم
پیش زین حاصلم چه می پرسی
چون چشمه از و بر دشام سخته آبی

رسیدم رونده دیدم از رق پوش از صحبت ناهر جنس در خروش صاحب سکری که از کف دهن رو را و نمی نمود از
صفا سینه رو در روی نمود فریادی بر آورده و سری فرو افگنده از حالتی که داشت با خود چرخی میرود
بتعجیل تمام میرفت و میگفت نظم

منم سر گشته بی سود و سودا
برهنه پا و سر در کوه و صحرا

گهی نالان و دیده بر سر کوی — گهی حیران فتاده در تک و پوی — گهی پهلو بسنگی باز داده
گهی رخ در بیابانی نهاده — گهی لب خشک از ناچاری و ناکام — گهی خرد در خلاب از جور ایام
گهی چرخم باین و آن سپارد — زمانی روزگارم تیره دارد — زمانی نامه در سینه حاصل
چنین روشن دل انکه پا در گل — صوفی وار از هر چه داشتم مجرد شدم و بشرط اراوت پیش او دویدم

گفتم ای جوانمرد عالم گرد و ای مسیح دم خضر قدم بالله شیفته که آشفته تیروی یا چه شنیده که چنین گرم میدوی

نظم
ای جلوه گری عروس طبعم — از رسته تو اصل و فرعم — چندین که نهان و آشکارید
از فیض تو روز و شب درستند — نقش همه و نگاهم از تو — نام تو جوا است ما هم از تو
ای ره رو چابک سبکروح — چون تشنه تست جان مجروح — یک لحظه دوا در دمن باش
از قصه خویشم آگهی ده — با خود نفسیم همرهی ده — زین ره که نه پیش سر و پا

من هیچ ندیده ام تو بنما — چون آب حکایت من بشنید روان زبان بجواب من بگشاد
وگفت ای پسر مدتی شد که بسر میدوم و بآوازه بحر محیط اداره میروم گاه از حسرت رو بر خاک مالم و گاه از حیرت سنگ و یک میخورم

نظم
کس نیست درین گفت بگو محرم من — شد نالهٔ من همنفس و همدم من
بی گریه چو نیست دیده پر نم من — یا سر بنهم یا بسر آید غم من
آنست که بمقصد نرسیده و رو مقصود ندیده دور زمانم بر زمین فرو برد

نظم
که هست از گردش گردون دلم سرد — همی ترسم که از دوران افلاک — گر بیانم بگیرد دامن خاک
بدریا نارسیده غرق گردم — درین ره بر نیاید هیچ کردم — گر آرام بودی در دل سنگ
تنبا لستی دو دیدن چند فرسنگ

قدری چند بموافقت او رفتم جوابی موافق حال خود بیافتم دیدم که همتش بلند بود و همیشه میل بسوی پستی داشت و نیز از غایت سبک سری چنان بود که هر که بدو میرسید زود دش در کوزه میکرد گاه از آمدن سنگی فریاد میزد و گاه از رفتن با وی رو ترش میکرد از و نیز دست بشستم و بر مرکب همت نشستم درختانی دیدم رختی که داشتم آنجا کشیدم بدان امید که سایه اقبال شان بر من افتد مگر از بار او بار خود خلاص یابم و از جانان اثری دریابم **فرد**

بی برگ و نوا دلم برآمد چیپ و راست — پیوسته و بیجا صل

چون شاخ امیدی برآمد چه دوا است | القصه سبز پوشانی دیدم روحانی صفت در صف طاعت بیک قدم ایستاده

و بریک چون شجره طیبه بافته نشود تا کز اصلها ثابت و فرعها فی السماء النظم

از آتش خویش گشته برباد | باروزه و با نماز بی خواب | قومی دیدم بصورت آزاد
از خواب برون نمی نهادند | پهلو بزمین نمی نهادند | افطار همه ز قطره آب
با نگران نهاده بر خویش | چون تیر ز آب و گل بجسته | بودند باصل و فرع درویش
بیران همه بوستان صفت سرو | نگذاشته بی خضاب یک مو | لیکن همه شاخ ها شکسته
لیکن همه پوست بر بدن خشک | روش این طائفه روشنتر از دیگران می نمود خود را در حلقه ایشان | هم جیب و هم آستین پر از مشک

افگندم کی را دیدم کز سجاده بر آب افگنده بود و بنیاد او قویتر می نمود نزدیک او شدم و از درماندگی

در پایش او غلطیدم گفتم ای پیر بزرگوار وای یگانه روزگار النظم | نزدیک تو چون ز راه دور آمده ام

دانم نکنی عار که عور آمده ام | ای جوان بخت تا روزه روای درشت انذام نرم خو مرا خبر کن که

درین باغ کدام گلت شگفته است که چنین بیخ فرو برده و درین منزل کدام شاخت در برآمده است

که چنین جا محکم کرده چه قاعده است که این بنیاد بآب ساییده و چه مرتبه است که سر بر آسمان برده النظم

غریبا ترا درین ره حرمتی هست | زپا افتاده ام نگذارم از دست | زمانی سایه در کار من افگن
اگر در راه من خاری است برکن | درخت خود از درشت پوستی بمغز این حکایت نرسید واز پوست

بیرون نیامد چون دل نداشت بجدل گفت شروع من همه در مسایل فروع است اصل معنی روایتی

ندیده ام و نیز ازان خود در الفرع بازبسته ام که اگر باصل رجوع میکنم خسته میشوم بیت

زبیزم کشی چون مراد حت است | بار از رگری کاندرو محنت است | مرا طریقت است که همیشه قدم

بر نیمزنم و زکریا وار اره بر سرم می نهند و دم نمیزنم اگر نیمر مادار می سر ما و کرما اختیار کن و همه درین

مقام ارام گیر النظم

چون تربیت از خود نمایی | سرگشته مشو که راه بی پایانست | حب الوطن از شرایط ایمانست
واین شیوه را بزرق و حیله حامل پندار | داشت دیدم که هوا خود نمایی | گفتم ای پیر عقیله قال بگذار
حدیث شاخ و برگ از پیش بردار

خیالش دان وهم در سایه بگذار | حریفان چون نظر بر میوه دارند | بمجلس شاخ و برگت کی گذارند
زصورت نقل کن واز سایه بگریز | چو مهمان تو ام تقلی فرو ریز | گفت این مسئله مختلف است

تمهید قاعده در احتجاج بیار و این قضیه منعکس است اثبات علت را دلیل نما چون حوالت این حال باختلاف
حالات است در حرفت من بیان حرفت از محالات است دیدم که در بدایت مانده بود و سبق هدایت
نخوانده مطالعه جامع صغیر را عمل نافع خود شناخته و اهل مکسوط را ذخیره خود ساخته چون اصلی بدو نرسیده
بود که از حوالیش برکند و سیل نخورده بود که از خودش خبر کند از شاخ و برگ او بر شکستم و با هیکل او که پیوستم
زیرا که همه تردامن خود روی برآمده بود مدار خشک مغزی با دو سر شتند

نظم

رفته همه در خیال بازی | زلالیش آب و گل نبود م | در سایه خود زسر فرازی
غافل زمعالم حقیقت | آسوده بعالم مجازی | سجاده بهر یکی نمازی

بعد ازان بهیچ سر و سرم فرود نیامده و از هیچ شمشاد شاد نگشتم امید از چنار و بید بر گرفتم و سیب بر سیب و انار بر انار زدم و با خود گفتم بیت

هر برگه نه منزل قرار است | این آب و هوا نه سازوار است | بعد ازکوشش بسیار مرکب را بیکسار

کردم تا یکبارگی قدم بر هوا نهادم ناگاه بادی دیدم که گردی بر انگیخته بود و می آمد بحکم آنکه هر خسی در صحبت
اوراه یافته بود نخواستم که سر خود باو در میان نهم باز گفتم از چنین صرصری سر سری نتوان گذشت نظم

که چندین پرده ها از مهر سازی است | خدا را در دل هر بنده رازی است | ازان روید گل و خار اندرین باغ
که هم طاوس در کار است و هم زاغ | اگر بینی بدو نیکی مزن دم | که هم ابلیس باید هم آدم

بشیر طرب عنا نگیری دست در فتراک او زدم و گفتم نظم

شوریده سیاش همچو ایام | جان نعل بجاست مشتاب | فیضی نفسا دمی بسیار ام
بسیار دویده در چنین کوه | آخر چه شنیده فرو کوب | نعلم چو درنش است در باب
زین رفتن و آمدن چه حاصل | این بادیه را کجا است منزل

باد گفت ای جوانمرد از زین خاکسار پرگرد بر گرد نشنیده که سخن
باد آورده را آبی نباشد گفتم آخر مدتی پیش تخت مهتر سلیمان بوده و در خدمت او شیب و فراز دیده
یعقوب را بوی یوسف نسیم تو داد آب تره داد و دی از رگذر تو یافت ای مهلک نمود و عاد چه دانسته

از مبدأ و معاد با در این حکایت یاد آمد و گفت نظم

شنیدم در زمین کنجشکیی هست
که گردد گرد هر ویرانه پیوست
نه با مرغان دیگر گیرد آرام
نه او در دانه آویزد نه در دام
نگر مرغی در آن خالت بدیدش
چو بیند رخنه در کنج دیوار
سلیمان خاتمی میداشت در دست
شب و روزش همی کاود بمنقار
دلم را آرزو و مملکت کرد
ازان سودا و فاسد بر رسیدش
سر خود گیر و میندار این سخن یاد
بگفت آری شنیدم من که پیست
بعد ازان نظر در هوا کردم صد
اگر بگرفت او همه روز زمین را
هزار نوع مرغ دیدم از جنس جمع آمده یکی از ایشان از آشیان خود خبری و همه را نظر حیرت بر بال و پری نظم

توان مرغی و من چون کهنه بنیاد
دل بطبع و هوا بداده همه
پنجه حرص برگشاده همه
هر یک از بهر دانه در دامی
بر سر استخوانش آرامی
در هوا و هوس پریده بلند
در مغاک طمع فتاده چو گوسفند

تفرقه ازیشان در نهادم پدید آمد پا بر سر همه نهادم و روان شدم چون قدمی چند بر گرفتم کرمی دیدم بی آرام سوخته یافتم آتش نام دلی بریان تنی آشفته روزگارش فلک اثیر گرفته چون اثر او بمن رسید از تف سینه او دود از سرم برآمد گفتم ای سپهر باوفا و ای منیر مریخ رنگ زحل نیرنگ نظم

ای ز هر شب روان ایام
صبح از رخ تو دمیده هر شام
واز لطف تو پخته نان هر خام
از رو تو تازه کار هر شیخ
محمور تو ام مرا خبر کن
آخر چشیده ازین جام
در حال رنگش برافروخت و زبان دراز کرد و گفت تو کیستی که مجروح را میخراشی و بر جراحت سوخته نمک می پاشی انگشت بر حرف من منه و خود را بر انگشت من مزن تا

میسوزم و انتظار می بین و مپرس
خلل من خاکسار می بین و مپرس
سودا زده چو من نباید بجهان
اینک من و روزگار می بین و مپرس

گفتم پس این همه دعوی سرفرازی و لاف زبان درازی بهر چیست گفت ای پسر چکنم نظم

با آنکه سیه شد دلم از جور فلک
خود را بطبانچه سرخ رو میدارم
چون نی ز تنش هیچ دل گرمی

نیافتم رو دارو نیز بر تافتم — وسمت خانه گرفتم و با خود گفتم لفظم — بدو نیک را آزمودم همی
همه خسته بودند بدبی مرهمی — کجا از تری تا شه یابد یکی — کزین درد دل بازرست اندکی
دو عالم اگر نور و گر ظلمت اند — زنر دیک و دور اندرین چرخ نیلوفر اند — ماه از برآمدن شب دل سیاه

و آفتاب از خروشیدن روز زرد و آسمان ازین واقعه جامه کبود صبح و شام ازین غم خون آشام دیدم کر عطا
و ما هیچ اساسی ندانستند بهرام و چیس را بر خاستی نبود در باعی
نی از مه و زهره نی ز مریخ و زحل — از قطب و سهیل کار من مسهل نشد — وز طارم و واقع بشد و واقعه حل

القصه همه چون مأمور و مجبور و مأمور یافتم بسیار فرشته خود را ایمن نمودند همه را سر رشته گم بود گفتم لفظ
آنجا که گل اند و آنکه خار است — حیران همه کین چه چار چار است — حاصل الامر ازین بالا و پست
هیچ بر نستم و از هشیار و مست هم هیچ نکشاد با خود گفتم لفظ — یقین میدان کزین چندین کم و بیش
نمی یابد یکی سر رشته خویش — درخت و کوه و آب و آتش و خاک — همه در محنت خویش اند غمناک
زمین و آسمان و عرش و کرسی — همه جویا راه اند از که پرسی — چون از همه باز آمدم خود را هیچ

کدام بر نستم دنیا و آخرت بمن نمودند هر دو را دیدم که با من بودند لفظ خیراً ولا تسأل عن الخبر قطعه
سخن عشق چون معمای است — که نه او را سری و نه پای است — هر چه در طبع تو نیاید راست
تو مندیش و مگو که خطا است — حکایت این سخن بحکایت آن مرد عجمی ماند که از زبان عربی بی خبر بود

بود گر پسر دهشت او را بدیر فرستاد تا علم آموزد و هر دو علی که دهشت خرج او میکرد و بعد از مدتی که مال خود را
پایمال دید گفت ای پسر عمری بسر بردی هیچ علم بدست آوردی پسر خندید و گفت پدر علم بدست آوردی
غم بدر برد دانش خود را بدد و جلوه دهد گفت ای پدر همه اسم و فعل و حرف را اشتقاق و صرف دانستم فقه و حجت و دلیل
و قرآن را تفسیر و تاویل بیاموختم پدر گفت بیهوده گو اگر زبان عربی آموخته کتاب بیار تا من بازکنم هر چه بر آید
پارسی آنرا با من بگو پسر گفت روا باشد کتابی بدست پدر داد چون کتاب را باز کرد از قضا در اول صفحه این لفظ
بود که لا اعلم از پسر پرسید که معنی این چه باشد گفت نمیدانم پدر بغایت خاجل بود و در حال خشمی در و در آمد و
گفت در حق تو چندین رنج بردم و نقد و نسیه بباد دادم یک سخن که از تو پرسیدم میگوئی که نمیدانم چیز

برداشت و بر سر پسر بگوفت که زود باش بگو که پارسی لا اعلم چه باشد گفت ای پدر میگویم که نمیدانم

بهیچ نوعی آن نابینا استوارش نداشت **قطعه**

بچشم خرد مند گر خس رود	بغالش همه زیر مژگان نهد
بجای خوش زیر دندان نهد	وگر دانه در بود پیش خر

گفت چندین سال چکرده که این مقدار سخن نمیدانی پسر بیچاره دانست که پدر نادانست بضرورت

چوبی میخورد و بخوبی عذر میخواست و میگفت **نظم**

چگویم باکه گویم قصه خویش	بمهر آنرا که می خارم سر و پا
علی رغم او مر اگردد همه پیش	بمحبت
سخن زاید ز کلکم راست چون تیر	بهم از بیم دانان بدانند پیش
ندارد چاره بیچاره در پیش	بغیر از عذر و تسلیم اندرین راه

فصل بسیط و بحر در ارشاد و انتباه جوانمرد اسمان و زمین دنیا همچنان است

که دوزخ و بهشت مر عقبی را دنیا در اصل چشم ندارد همچو گردم از همه تن بینش زند همچنان کز دم صورت

او هزار گونه است تا بیننده در چشم چگونه است در هر ذره که نگه کنی نخست اوست اما هر کسی نداند که در

کدام تواست بیچ او سر بر زند هر چیز را که برگزیند ازین سبب همه را بد و نسبت کنند **شعر**

ولا تغرنکم حسن ابتسامی	حذار حذار من لطشی و فتکی	هی الدنیا تقول بملء فیها
که هان ار صحبتم پرهیز پرهیز	قطعه ترا دنیا همیگوید بروز و	فقولی مضحک والفعل مبکی
موافق این بیت حکایت صیاد	که هست این خنده من گریه آمیز	مده خود را فریب از رنگ و بویم

یاد م آمد که بقصد مرغان دام نهاده بود دگر روزی چند مرغ از ابکام خود یافته بود و حلق شان می برید

چشم آن سیه دل از غایت آنکه چشم بر ایشان سرخ میداشت بدرد آمده بود از سردی هوا آب گرم از وی

میدوید مرغ از نظر چشم او افتاد گفتند زهی دل نرم و دیده پرشرم و این خواجه دارد از مشفقت ما شرک

شفقت می بارد در میان ایشان یک مرغ زیرکتر بود گفت بیچارگان **شعر**

لا تنظروا الی عینیه کیف تدمع	فانظروا الی یدیه کیف یقطع
توان دست مین کش بکام اندر است	**نظم** مبین گر تشکش دو دیده تر است
غم دمندرا غم غمیت جز بر گریزنیست	که دارد بقصد تو دندان سفید

چون می بیند که بهارش بی برگ و بر نیست دنیا شکار است برو بازی کن ورنه عشق چکار است برو
بازی کن متاع دنیا بر اتمتع خران است یعنی که عاقبتش عقوبت و خسران است چنانچه ابو الفتح بستی

زیادة العمر فی الدنیا نقصان	وربحه غبن المحض الخسران

گفته است نظم

چه سود دش زیان است شادیش غم	مگو این چرا بیش و آن از چه کم
چو روزی بود بسته در پایدار	چو آخر کند عیش شیرین تباه

طلبگار این و آن ناپایدار
بباید زاول گرفت انتباه

ای حمال مال مردان آخرت از گوشمال آخرت یاد نیست امروز دعوی ملک و ملک میکنی فردا نمی دانی که مالک ملک کیست بود اگر سیدانی که الکبیر الکبیر و العاقبة للمتقین گردون از تو به گردد تاب بر گردون نهی
وردنی نیست خود بداند که در دنیا بودنی نیست در همه حالتها که بر او گذران است آن دم را غنیمت شمرد که در آن است نظم

یکبار بر خویش باری منه	دم نقد را هم بشیمه مده
یکی چشم عقل ای پسر برگشاد	مزن بر دل خویش چندین گره
دنیا در دل در دست و در دست	دو یعنی اینجا عطا بیشود و آنجا عطا آن همچو آب در کشتی و این همچو آب در غربال آنکه پا در کشتی نهد رستی اقبال

در معنی گفته اند مثنوی

تا دل دوست را تهی نکنی	با غم عشق همرهی نکنی
گر بود در دلت ملول شوی	در بدست آید فضول شوی
چون همه درد دل نگفت عیان	بر بود گر تو گم شوی زمیان
ناخن از بهر خارش سر تست	سر ناخن بگو چه در خور تست

عاقلا دنیا روبدین قوم آرد اما این قوم روبدنیا نیارند نه نهسته که دشمن را بدوست دهند اما دوست را بدست دشمن ندهند هر چه از دنیا نیارد در دل یشان کنند سپندی بود که گرد سر و گوش ایشان کنند
هر که جز این صورت بست خطا بست یرا که خدمی من خدمتی خطا بست ما این برقع را حسنی تکان ندیدیم که در پرده جز صاحب جمال نشاید

روی حسنی ز چشم بد نه خطر است	از ترک خطا پرس که او لیک شکر است
زان مردم چشم را سیاهی بس بس	کز آفت چشم مردم اورا خطر است

ازین طایفه قوی اند که در منع طالبان عطا یکسانند باز جماعتی از عطا ترسانند اما صاحب صدند این بزم انست که از منع شاد و از عطا یار مان
است سخن خاقانی خبر مید هد از صفات صوفیان گر نبود غم کنند زانبود شادمان

زانشان شنود دقیقهٔ فقر از براآنکه | تصنیف را مصنف نیکو کند بیان | بسیار کس را بچرخ آرد فلک
امان منهم من سلم ومنهم من بلک عزیز من هر که صاحب نصاب نیست پر بهر چه آرد صواب نیست هر که دل از ما
ومن تهی نگشت در علم تحقیق منتهی نگشت بی سمع وبی بصر وبی نطق از خود شدن مردگی است تا ازین مدعیان
که بینی مرد کیست کمال عاشقی بغیر از خود بریدن نیست بر روی آب رفتن ودر هوا پریدن نیست برین
بساط هر کرامات کنند فرزین بند ادلش کرامات کنند حکایت منظومه

شنیدم این حکایت را ز استاد | که روز شیخ دین بوحفص حداد | بگرد با چند مرد شی کار دیده
همی شد در بیابانی جریده | جماعت را نماند از توشه نانی | نشستند اندر آن وادی زمانی
نهان از پیر میگفتند هر یک | که اینجا می باید مرد بی شک | گر از قوت در ار سنگ خاره است
بدنیا خود کرا از قوت چاره است | چرا بودی گر بدین وادی خورنخوار | شدی ناگه یکی صیدی پدیدار
درین اندیشه می بودند مخمور | که ناگه آهوی پیدا شد از دور | بر آهو چو باد آن باد پیکر
چو خاک افتاد پیش هر یک سر | تو پنداری زدند آبی بر آتش | بقصد شش چو کشید ند از کمین دست
سبک پیر از سر سجاده برجست | ز دل باحق دمی پنهان برآورد | بجست آهو چو تیر و جان بدر برد
ز طبع هر یک این حرف اقتضا کرد | که رد این فتوح آخر چرا کرد | زبان بکشاد پیر از راه بینش
که هست این سر عیان از آفرینش | سری کاین جا فرود آمد بمعلوم | بماند از عالم تحقیق محروم
مراد ما بغیر از حق حرام است | غم او در جهان ما را تمام است

عاشق را شرط این است که درین همه خاست ونشست همچو ماهی در سیر بود با چون ماهی در شست هر گز
در بند دوست نیست از دوست بی بهره است با آن ماهی نحری هر چه فرو شد که بهره است اگر کس باشد از حقیقت
بمجاز آید گر کس باشد که از هوا با استخوان باز آید

فصل بیست و ششم در اشارت بسیل طریقت

عزیز من هر کجا نامی طلبی است باید که جانان طلبی است سر بر مکن آنجا که نیک نفس باشد بلکه راه نیک رود بکسان نگر نکو کار را با نکو کار

در یک پله منه بازاری را با مرد بازاری یک پایه مرد بازاری را چون از درشتی او بازآری صد چندگردد
کار او و مرد بازاری را چون بازاری هزار چندشود انکسار او و تا توانی بعیب خود طلب کن قرب آنست ای
من فدائی آنکه در دین عیب قربانست مرد عاشق چو بازرگان است اما سود او نه بزرگان است بازرگانرا
تاک و پوست تا یکی را بهزار برد عاشق را جست و جوست تا هزار را یکی آرد آنرا اسفیر را مهری است
که در دست سره بیند این را نظر بر مهری است که در قفل شکسته یابد بینا

حکایت

یکی در زیر بار خذلان

یکی را بار و خر افکند و بیفتاد بر دکان

وقتی یکی از ابنای دنیا که فائده توانگری در کرم و
افعال او ظاهر بود و آثار نعمت و مکنت در اقوال و احوال او باهر و از آن جمله که در سر بادرد و شیی اساس محبت می نهاد و میگفت با تو حسابی دارم آنرا شمار
کن درویش گفت من در هیچ شماری نیام تو با من چه حساب داری گفت مدتی شده که مودت تو
پای بند من شده است اکنون هوا رصحبت تو در سر دارم درویش گفت حقیقی نمی بینم خواست که او را
بنوعی دفع کند گفت اگرچه هر دو سودائی پریم اما صحبت میان من و تو راست نیاید زیرا که تو روز و شب
زخت خود را بچهار سو میکشی و من هر ساعت بار خود بیک سو می افکنم و کار ما نیز عکس یکدیگر افتاده
است که آنچه تو داری بیع میکنی و آنچه من دارم عیب میکنم نظم

گر این گل نرود بدر بهر بیخ خار	درین بوته بسیار بگداخته اند	ز بهر آهن آئینه کی ساخته اند
گجا هر صدف لایق گوهر است	نه هر نافه مشک را در خور است	نزد بو بر یوسف ز بهر یمن
گجا بار شه یافت هر بیزنی	نه هر مرد کاوس و هر گیو را	که هر مرغ طاوس کی میشود

عشق از روز میثاق ما این طایفه هم وثاق است گفته اند هر که بر آن پیمان نرفته یک قدم در بادیه
خفاشش را گفتند چرا در روز بیرون نمی آئی گفت در روشنائی شب عادت کرده ام ظلمت روز را تحمل نتوانم کرد

فرو قدم بیرون منه ای شاه پیکر	که بیگانه نیابد راه بینش	بزرگان گفته اند که طریقت

دو گام است از بر و گل چه سود هر گز راست گام است راست گفته اند که دو گام است اما کسی را که قدمی است
بلکه یک نفس از من نیست ترا که دمی است

چنین گفت یکمرغ خرد ترک بدو	نظم همی کرد موری دعای سحر	که مهمانش آید سلیمان بگر
سلیمان بیاید ولی جاروکو	هیچ روزنده محترم این کو نیست	

مادام که در قفص مرغ سخنگو نیست — آن نی ذباک ذکری لمن کان له قلب — نظم صراط مستقیم آنجا توان یافت

کز تحقیق خود مردم نشان یافت — ممکن شد دلش در ممکن غیب — نه ممکن دیدنی کون و مکان یافت

کسی شد محرم این منطق الطیر — کز مرغ اواز این تلقین زبان یافت — حکایت شبی راهبر من از راه

برمن آمد گفتم ای اصف صفه صفای سلیمان مملکت بقا هیچ پیدا است که آن مرغ پنهان نشین

با که در سخن آید گفت وقتی که چهار طبع یکی گردد — نظم

از دانره صفا بر و فی — سیوداء درشت و نرم تا کی — خشک و تر و سرد و گرم تا کی

جان داز دل و نفس حزین رست — طبع تو با عتدال پیوست — حکایت روزی بیاد دختی

رسیدم غلیواز و همای دیدم که بر سر شاخی نشسته بودند و در میان ایشان مناظره میرفت

غلیواز میگفت ای همان ساعتی فراهم آر نیک پریشان خاطرم همای گفت از چه سبب گفت مدتی

شد که درین اندیشه ام که در زمین با تو برابرم و در هوا به از تو می پرم اگر معنی است هر دو هم نوا ایم

و اگر دعوی است یک قبا ایم از سعادت بچه حجت در ناصیه تو مبین است و داغ شقاوت مرا از چه

سبب بر جبین آنانکه صاحب تخت و تاج اند سایه اقبال تو محتاج اند و همه در سایه تو می آویزند و از

همسایگی من میگریزند — مثنوی

قبوت هر کجا محکم کند را — مگس بر فرق سیمرغان نهد بار

اگر پیوند خیال سایه از دور — سلیمانی کند در عهد خود مور — چو با عکست ملخ انباز گردد

زفر دولت شهباز گردد

تراد یمعنی حکم ساخته ام تا حکم که حکمت چیست تا گفت این همه تو را است

گفتی اما عیبی که ترا است نگفتی غلیواز گفت آن کدام عیب است گفت آنکه همیشه این هزداری که خود را

گه ماده گاه نر داری آخر سخن حکیم سنای نشنیده که میگوید — یا همیشه چون زنان رنگی و بوی پیش گیر

یا چو مردان اندر آ و کوه و در میدان گریز — جوانمردا میان زنان و مردان فرقی هست در هوا یا در میان

مردان فرقی است هوا در هوا آن فرق را هم کس نشانه داند این فرق را جز ایشان نداند — مثنوی

در عمر تبه که کم زنانند — مردان جهان کم از زنانند — از نصره بلبلان مازاغ

آگاه بخشت گر کس در تاغ — صیدی که گرفت پنجه باز — کنجشک بدو نگردد انباز

یعنی امروز در زمین کعبه مقصد فوق العرش رسیده است بر چنداز انوار تجلیات بیچیده تر تکمیل یابد یا کبریا ناسوتیت خود را از دور تر بینی دا گمام خلعت یا مکالمه بخشنده بالا از گلیم عبد

هر کرا این بلبله سرمست نیست بانگره این بلبلان همدست نیست شنیده ام که هزار دستان این دستان بخیر بود

گل یک قطره آب عقل از و بربودنی نی چون گل ساقی شد سخن آب در زبانی شد

قد اسکر القوم دور کاسی	وکان سکری من المدیر	نظم چه جا را آب بلخ است جوابم
لب شیرین ساقی بیخودم کرد	دلم از بوی او گشت اینچنین مست	زبا اقتادم و عقلم شد از دست

اگر راست پرسی این نعره از بوی بهار است زمستان نیست و گر نه چرا زمستان نیست دریاب که اگر این بهار فتی یقین میدان که بی بهار فتی از بهر که این حکایت پرسی گوید میکوش تا بهی یکجان ابد فرزند

همت است چون همه از دست کجا رسی بهمت متقدمان گفته اند که همت مردان مردی است این ضعیفه گوید

که همه خود اثری است نظم	همت چکنی بلند یا پست	کرد و دست تهان بن دست پیوست
ورد تو از ورد و اهم از اوست	این واسطه خارشی است در پوست	مجنون بنی عامر از همین بهی است

شعر تداویت من لیلی بلیلی من الهوا کما یتداوی شارب الخمر بالخمر

وصال دوست باختیار تو دوری است این مسئله از منظومه و قدوری است مجنون بر سر کوی نجد بود از نسیم صبا صاحب وجد بود چون بوش آمد گروه قبیله گشت قبر لیلی برادر خفیله گشته اختیار

وارادت کری است پنهانی میخان که لاف انا الحق بجانی هی خاک را از کجا این طول و عرض تکاد السموات یتفطرن منه وتنشق الارض بنده بجهد ولی شود ولی آله نی پیاده فرزین توان

کردولی شاه نی شنوی	هرچه نماید بتو ای دوربین	بسا اپنجه نماید انوار وجود و بربین
گرچه شوی همچو خلیل و کلیم	پای نگهدار بقدر کلیم	مراد ما سیت نور
سوزن خود گیر و خر خویش ران	چشم تو نوری که در آئینه یافت	درشده عیسی صاحبقران
		غره مشو کان ز روی تو رفت

صاحب نظر را در اینجال اشتباه است اگر خود را در نیابد حالش تباه است بیچاره عاشق اگرچه اینجا مغلوب است در کوی ملامت مصلوب است رونده اگر مغلوب شود غالب است زیرا که آنچه مطلوب او بود بعد ازین طالب است اینجا میم چشمهم را با نون چون بنوشته بیامیزد و از هر دو حرف من برانگیزد این من که تو اند گفت که انا من اهوی ومن اهوی انا نشنیده لیس فی المرآت شئی وغیر نا نظم

	هچه بط اگرچه باشد خرد

آب دریاش کی تواند برد | بچه بط اگرچه دینه بود | آب دریاش تا بسینه بود

محب را این دعوی نرسد و اگر کند هر آینه بر سد شریعت پاسبان صورت است سیاست بی ادبان صورت

است از قصه محب و محبوب این قدر معلوم است که آن ماخوذ و این معصوم است نهایت اهل تحقیق ازین اشارت

مبرسن است که بن مردم اینجا همرنگ پیرسن است زیرا که ظاهر حکم باطن گیرد و بصر مرتبه بصیرت پذیرد شعر

هات الصبوح بالله حی و اسقیها | قهوة یترک الحلیم سفیها | لست تدری لرقة وصفا

آیها الندمان فی الکاس ام الکاس فیها | ربما ی چه خوش باشد ای در شاهوار | صراحی با شراب صاف همرنگ

شهادة بن دجاجان رو در رو | چو عکس آئینه بی زحمت رنگ | عاقلا هر چه شوی باز نبینی بودن

گریز نیست ملک الملک را حاجت بحاجب و وزیر نیست خواه از اعیان باش خواه از اضیفه بعلم

خانیه الاعین ما تخفی الصدور | نظم ای بخود غره کین کرامات است | وصف خود کرده کین صفات است

سخن نفس گفته کین حال است | غم تن خورد کین مقامات است | پیش بودن مساز پیشه که حق

عالم السر و الخفیات است | مهتر عالم صلی الله علیه وسلم در اول قدوم گفت اما سید ولد آدم

گفتند بلند بگوش آدم الم نشرح لک صدرک فاوی چون رسید بسر چشمه این مشرب گفت اما عبد اکل و اشرب

سخن شیخ فرید الدین عطار است | نظم در سر پیر زن میز و بمیر | کای زن دعایت یاد دم اور

بین تا خود چه کار مشکل افتاد | که خواهد آفتاب از ذره فریاد | یقین میدان که شیران شکاری

درین ره خواستند از مور یاری | حکایت صاحب انباط و شاه این بسیاط شیخ بسطامی

آن دریا بس طامی قدس الله سره العزیز چون از پیلمات اجل دو اسپه رخ بدار بقا می نهاد و در

فرزین بند حیرت از مرکب علم و عمل پیاده گشته بود از سر تواضع ریسمانی در گردن خود فگنده و کاردی

بدست گرفته میگفت ان قلت یوما سبحانی فانا الیوم مجوسی اقطع زناری و اقول اشهد ان

لا الله الا الله وحده لا شریک له و اشهد ان محمدا عبده و رسوله | بیت تا نخواجه خدمتی نشیند این است

زاحوال گذایان بر کنار سیرس | آورده اند که یکی علمای امت را بعد از نقل او بیداری بخواب دید پرسید

که از آن همه گفت و گو چه حاصل آمد گفت آری در میزان بی نیازی او آن همه عبارت اشارت بیک جو

حاشیه صفحه ۸۹ یعنی جمادات و نباتات از خود در سیر سن ست ۱۲ حاشیه صفحه ۹۰ تن مردم یعنی باطن و پیرسن یعنی ظاهر پس چون باطن همرنگ ظاهر نباید کرد شرح کربناک ظاهر بر باطن مشتمل شعر

جوسنگی نداشت و آن همه اصطلاح و استعارت نیم ذره وزنی نیافت ما ندیم و دور کعت نماز که پیش

از صبح میگذاریم رباعی

ترسم که از این گفت و گوئی که تراست
در خاک زند آبروی که تراست

از باد خزان مترس و مهجور مشو
ای دسته گل بنک بوی که تراست

ان الله یغنی عن العالمین

برآن گفت تا تواند دایره فقر و مسکنت مجاور نکنی و اگر وقتی بحکم آنکه ولله ارض من کاس الکرام

نصیب جرعه بر تو ریزند خود را از حریفان مجلس بند آری رباعی

زنهار مشو غره گران رو و چو ماه
ای عور گدا بهر چه گیری همراه

از گوشه بامی بنماید ناگاه
رو رو که نظارگی بسی دارد شاه

حکایت شنیده ام که یکی از مشتاقان درگاه جان میداد این بیت میگفت رباعی

من در بدی و نه در نیکی می میرم
در بند نگرای هر دو جهان خاک در

کز هر دو جهان دست تهی می میرم
مجروح ان عالم طریقت را هیچ الا یشی قوی تر از بند ار یاری نیست

و هیچ عقیله کران تر از کسان سبکساری نه بیت

عجب کاری که ما را مشکل از ماست
دلی داریم همه درد دل از ماست

دانی کی گویند اقبل ولا تخف وقتی که عصا بیفکنی از کف صفی

و کلیم را تکیه شد بر عصا این را گفتند الق عصاک و آنرا گفتند فنصی نظم

بیندار این عصا را چوب دام
که آزادانه دیدند بادام

عصا بفکن که آن جز باد دام نیست
براو تکیه مکن کان زود نیست

آن عصا که دست گیرد نه این است این عصا که پا گیرد یقین است

آن عصا را هر که بر گیرد تا موسی است این عصا را هر که بفکند موسی است

بیت تا نشنوی از عشق فاقطع تعلقک

ارد و دست نیابی بسلام علیک
آنجا که سر حد وادی ایمن است رونده را چه جای وطن است

مرحبا و کلیم را است تا نه پنداری که رشته گلیم را است درین خلوت خلیل رفت و این دم آدم داشت

این غم نه خرد کرد و دل اندیش داود دید ع الهوای لانا س یعز فؤن به

نظم تو ای مرغ پر کند مجنون لاف
کز عنقا شناسد ره کوه کاف

سور آسمان و دیوار آه نیست
بگو بند حبس را مکن جا تنگ

که در قصر و ریاض جز نهنگ
حیوان بحر خضر آگاه نیست

فصل بسیط و مقیم

در حمایت اهل طریقت جوانمرد و عالم حجاب تست و تو محجوب تو تا با خودی هرگز نیائی

باخود ای بوالفضول اگر ترک حجاب خود گیری ده عالم حجابت نکردو هر چند حجاب خود تو ئی امّا تو هم نیست
این جراحت را بدین سبب مرهم نیست این سخن را که تو ئی تو شوی بے پشت و رو دست زیرا که نه پوست ست و نه مغز بے پوست

نظم

ما هیچ نه ایم حمله ما نیم	گه چون نگسیم گه نمائیم
سلطان حقیقتیم و یسان	در کسوت آب و گل گدائیم
یکسان نیست بیدون این باد	عزیز من صاحب حال را همه وقت

همه وقت آسان نیست وقتی باشد که بے زاد و راحله روندگانی در بی خافد و در آن قافله سالار کاروان تحقیق و آن چابک سوار میدان توفیق علیه الصلوة والتحیة چون قدم تجرید در بیابان تفرید نهاد گفتی لی مع الله وقت لا یسعنی فیه ملک مقرب ولا نبی مرسل باز چون کمر صحبت بر میان بستی فرمودی انما انا بشر مثلکم در مقام خلوت جبرئیل را بر درش بار نبود و در محل دعوت از پیرزن بر دلش بار نبود آنجا که جانان بود جانرا دلیل عقل همان بود حکم دارد که جبرئیل انشنیده که گفته اند

دلاله اگرچه خوب کردار بود	در خلوت معشوق گرانبار بود

تراز اصل و عیست و فرع را بار بے

در طینت خویش نگر کن بار خود را در پختگی رسانی اگر ترا گویند بے تو شو توانی

نظم

چو شهد بے خار و خس انگه گزیدست	که تحقیق تو بار اینجا کشیدست	حجاب راهت آمد بیچاره جهلست
اگر خود را بدانی کار سهلست	درین معنے حکایت منظومه یاد آمد	**حکایت منظومه**
درختے میوهٔ خود را همیگفت	نهالم را چه گلها از تو شگفت	تو از من پخته و کارم ز تو خام
تو مرطوب مرا می لرزد اندام	تو داری بود من گردم بهر رنگ	تو داری مغز و در من میرسد سنگ

حکایت از پیری شنیده ام که بر ساحل محیط درختست که از بدایت فطرت نهال و چنان نشو و نما یافته است که از شاخ و برگش بود اصل می آید و مغز و پوستش فایدهٔ ثمر میدهد گفتم

مثنوی

نستان ده مرا کان درخت از کجاست	مگر نام آن سدرة المنتهی ست	بدینسان درختے چنین تندرست
کشمیر و کشم نهالے نرست	نموی که کرد آنچنان دایگیش	که طوبی هوس کرد بسائیگیش

پیر گفت اے پسر آن درختے ست در زمین معرفت بر لب جویبار محبت برآمده و در میان قدرت و حکمت بلندی گرفته و اوراخاصیتے ست که هر کجا میوهٔ او میرسد برگ و چوبش نیز میرسد زیرا که هر فرع را از و قاعده و اصلی ست

وهر درقی دفتر علمے مثنوی — یکسان شده برگ و میوه و شاخ — بشنو ز من و میاش گستاخ

محرم شده در مقام وصلش — فرعش چو ثمر شمر چو اصلش — جسمش همه روح و روح اوهم

کو مغز و چه پوست بگذر از اسم — نه هر درخت از بار خود این بهره دارد هر کجا که میوه را بر بندد او چه زهره دارد

گر در بن و شاخ گنده از مصلحت — آنجا که دلم رفت تخم بایستی — درخت که شاخش به نیارد نیچو

جانور دان که شاخ بر آرد حقا که درخت تو در بار نیارد تا لاشه نقش تو در بار نیاید بدین طریقت که ایشان

باتفاق جمله بر آنند که هر که در این حضرت بار یافت هرآینه از تحمل بار یافت این سخن در گفتن آسانست اما نه فلک

از دوش آسان ست بار سخن که تو بر بن خرمنی دریں دکان نیست ایں بضاعت از بیچ بحر و کان نیست نظم

کسانیکه این بار بر جان نهند — دم بر نیاورده مر جان نهند — از انا عرضنا کسی آگه است

که این بار با جان او همره است — نه پیل و نه اسپ از پی مات راست — سوی شاه بین بشنو از مات راست

هر که بار خود نینداخت این بار نبرد انکس که چنین بار یافت هرگز نمرد عام را این سخن نخندانند خاص قدر

این سخن داند حیوان صفت این سخن را در نیافت همان است که عرش بر نتافت مرد معنی

از صورت بی نشان ست او را پشم دل بنگر که بینش آنست صوفی مگو او را که محلوق ست نشنیده که

او غیر مخلوق ست مرد راه را نظر بر سود و زیان نیست با بوالوقت را نسبت با بناوقت نیست نظم

کسی کو نیک و بد از پشت بازد — سر و دستار گر کس بر ندارد

سزد او را که اینجا عشق بازد — بعلم ظاهر این عقده ها حل نگردد مرد صورت بین لائق این محل

نگردد و علمے که حاصلش جدال ست بنگر که تحصیلش بر چه دال ست این حکایتها بانجه ظاهر است

آنچه مرد را بسود دل برد علم آنست علم سابقان در سینه باشد نه بر ریا که سبق ایشان در سینه بنات است

و علمک ما تکن تعلم تعلیم نیز دانی ست هر چه از بیخانه خود همه نادانی ست نظم

هر که را علم گوئی و چوگان ست — نتوان گفت مرد میدان ست — چه خبر با تندش ز مستی وے

هر که نام شراب مے آرد — مست گردد ز بوی مے آرد — سبحان الله فرزند آدم را با این مفلسی چه سودا در سر ست

تا بیست در سر ست که هر چه هست در آن سر است آنچه در سر اوست از وی سری خواهد این اندیشه ست

سر سبزی نخاست نظم	چه جوش این مست کز بادر سرشت است	چه خود دست این که مارا سرشت است
همه غم در دل و از دل خبر نے	سخن با جان و از جان خود اثر نے	ز خود پوشیده و پیدا ز آنچه دیدی
ازین افسانه خوشتر کے شنیدی	بحق سپاش پس خود قدم زن	ببیر از خود تمام ارنگاه کم زن
ز هے پوشیده و پیدا که مائیم	ز هے پنهان و پرغوغا که مائیم	اگر مردی دی و دوش را

فراموش کن از حکایت امروز و فردا خاموش کن رونده این راه نظر بر خنده دار و این طرفه که بر هیچ طرف رخ ندارد سخن آن مرد فهمیده است چون دوست بدست است همه جا جای دوست است حکایت شنیدم که یکی از بزرگان وقتی بخرمیت مکه بیرون آمد چون پای بادیه نهاد سر دیوار دید سر در گریبان کشیده و از خار خاری که داشت خود را در سایه خاری افگنده نزدیک آن سرگشته آمد و حال گذشته را تحری طلبید در پیش سر بر آورد و گفت ایها الشیخ نظم

واز گم شدگان اثر چه پرسی	ز نیخبران خبر چه پرسی
نے روز مرا ز روزگارے	نے یار و نه دل وگر چه پرسی

مرا آشنائی بود از بخارا و نهفته بود دوست چراغی داشتم درین مقام فرو خفته است دشمنی غالب کرده است و حالتی بباد داده ام فرد

همه با شتم چنین بے صبر و بے خواب	مگر در جوی من باز آید آن آب

امیدوارم که چون محرمان بیت الحرام محرم آن حرم گردم شیخ ازین محرومی یاد آورد و شیخ چون بمقصد مقصود آن نامراد در خاطرش بگذشت دست بدعا برآورد تا دست بردی نماید گفت ای کرمت پایمردان را دستگیری و لطفت از دست درفتگان را پای مردی حاجت آن درویش برآر و جراحت آن دلریش را دوا فرمای دم آن پیر مبارک قدم مؤثر آمد و نفس آن شریف نفس را عزیز داشتند در حال از دعا آن صاحب وقت جراحت آن مجروح شکسته دل بمرهم خوبی پیوست شیخ چون وقت مراجعت بدانجا رسید درویش را دید بر قرار مهجور پای درختی گرفته دست از همه عالم بداشته چون شیخ را از دور بدید بالبداهه بسلام پیش دوید و شرط استقبال بجا آورد و قبله تعظیم بر دامن اقبال بار تبله مقبلان عالم زد شیخ گفت ای عجب چون دست گل بدست آمد پای بند این خار بودن سبب چیست درویش گفت اگر دامن ازین خار نمی کشم شرمنده ام زیرا که گل دولتم در صحبت او شگفته است صدق در سایه او روزگار گذرانیده ام و مراد آن غم یار و همدم او بوده است

اکنون که بدین کرامت سزاوارم از کرم نباشد که او را گذارم نظم — غم یاری بخور که یار غم ست

این چنین یار در زمانه کم ست — یار محنت یکی بود ز هزار — یار شادی نیابدم بسیار

بر این درخت من خورده ام رخت از برا و کجا برم برگ از و یافته ام بار خود کجا افگنم اگرچه میوه پرمغز
ندارد امانشیوه نغز از و دیده ام چون شاخ او سر بمن فرود آورد اگر از و بشکنم سر کجا برآرم نظم

ازین پس من و سایه آن درخت — که خاکش مرا بهتر از تاج و تخت — چه خوش گفت وقت سحر بلبلے

سر خار گیرم برار گلے — حکایت از پیرے شنیده ام که وقتے جوانے بود خالد نام

در کوهها زمین دا و رشتی دباد آور آسمان و زمین مگسری داشت بعد از مدتے بشهر در آمدے و
یک زمان بر سر چهار سوء بازار با ستادی و در آمد و شد خلق بعبرت نظر کردے بعد از آن سر بر آوردے

و این بیت میگفتی فرد — هر کس و کاری دگر هم دل و یاری دگر — هر خر و باری دگر خالد سودا دتو

نعره از نهاد او بر آمدے و باز راه کوه گرفتے هر چند ازین اندیشه بی سنگ بود اما هیچ بی سنگ نمی نمود
دستے در میان زده گرد کمر کوه میگشت سنگ بر شکم داشت تا در گذشت رباعی

او نیز چنان رفت که رفتند بسے — وین بادیه را بسر نبردست کسے — مشکل سخنے عجب غمی خوش هوسے

این بادیه را بسر نبردست کسے — دشوار حکایتے و باریک رهے

فصل بیست و هشتم در ختم کتاب

ای شب گرد بد روز سال عمرت بچهل رسید و تو از جهل خود هیچنان نارسیده بنگر که سرت را همه شیب و فراز گرفته پایت هنوز ترک شیب و فراز نگرفته ای دوگشته که یک موء از خودت آگهی نی ای کهل کاهل وقت زوال ست یکے قطعه

بفشر قامتا سرو بلندت — ز آسیب فلک چون نسترن شد — سیه دل همچو لاله چند باشی

که شاخ سنبلت بر گ سمن شد — شیخ بایزید بسطامی قدس الله سره العزیز در آئینه نظر کرد و
گفت ظاهر گشت و لم یذهب الشیب ولا ادری فی ای الغیب نظم

کجا نقد یک روزه یا یک شبه — در ینجا چو کافور گردی شبه — نه بینم مزاج ترا معتدل

که هست سپید و سیه مو و دل — الهی چون توفیق سفتن این دُر گران بها ارزانی داشتی قیمت آخر نیز ارزانی دار این سخن را
که صفت گلاب دارد بدان کسی که صفت گلاب دارد و ملوث نگردان انگشت هر نادیده را بر این حرف

که بدست موسی راندر راه مده ونفس هزار ساله را بدین لفظ که چون دم عیسی ست آگاه مکن این
نوشگفته را که در مجلس خرده بینان وردی ست تا قیامت تازه دار و این عروس روح نهفته را
که بر زبان روشن دلان ورد یست بلند آوازه گردان نظم

نوباوهٔ باغ بی نشان بود	این گنج روان که بس نهان بود
پیرامن او نگشته ذکری	اندیشهٔ او نکرده فکری
گر نه چو مدد نمود توفیق	آورد مش از جهان تحقیق

مناجات الٰهی این نفس ناطقه را فیض فضل تو این فضولی داد و متخیله را جود جود تو این دلیری بخشید بیت

وگرنه تهمتا را کجا این محل	که خورشید و مه را کشد در بغل

الٰهی الهام تو یافت نفس که این نفس برآورد تلقین تو بود که خرده بینی کردطبع اگر تکلفی نمود تکلیفش برنست زبان اگر جرفی گفت تحریفش نه پیوست نظم

بیک رشته ز دریای تفکر	که پنهان کرده ام در زیر این پوست	کشیدم نظم را با گشتری چون دُر
یسی مغز حقیقت یابی ای دوست		در آن ساعت که میکردم تملش
نهادم نزهة الارواح نامش	چنین گوید مصنف این بدایع ولطایف ومؤلف این غرایب وطرائف فقیر حقیر حسین بن عالم بن ابی الحسن الحسینی احسن الله احواله وحقق	

آمالهٔ که این عرایس افکار یعنی نفائس افکار که ببضات خدور خاطر خطیر ومقصورات خیام ضمیر منیر این ضعیف اند بعد از آنکه از مستقر فطرت بمستودع خلقت نزول کرده اند واز شجاع صلبت بقدرت در بطانهٔ مشیمهٔ حکمت آمده واز مادر طبیعت که حاملهٔ اثقال این اطفال ست بمشقت مجاهدت وشدت ریاضت وهنا علی وهن متولد شده دایهٔ گرانمایهٔ عقل سبکدستی نموده هر یک را در مهد عهد بسته وابستان علم شیر عمل داده بدست شوق در قماط عشق پیچیده ومدتی در تتق غیب این خیرات حسان را زیر نقاب یقین وجلباب صدق کبیضة حدر لامیرام حباء ها از دیدهٔ نادیدن عیب وریب محجوب داشته وبر سریر حسن وجمال این حور عین را بنور طاعت وصفاء معاملت صباحت وملاحت افزوده واز کمال ظرافت ونهایت لطافت چون بغایتی رسید که رای عالم آرای شهریار ایدالله تعالی الحکیم صبابهٔ در شهور سنهٔ احدی عشر وسبعمایه مستاطه نشاط فکر بر بساط انبساط

گوش و گردن ہر یکی را بزیور فصاحت و بلاغت مقرط و موشح ساخت و از سوارہ خال ترصیع و ترجیع ساعد و ساق شان مزین و محلی گردانید و خط و خال الفاظ غریب و اصطلاح عجیب بر عذار عارض این عذرا عرض داد و بر مصقع زبان کاشتال اللؤلؤ المکنون در خلوتخانہ دہان آورد پس قاضی وقت این مخدرات حجلہ عصمت و این مستورات محفہ عفت را در مجلس انس بنام خاطبان راغب و عاشقان طالب عقد بست اسید است کہ در حریم حرم قلوب و صدور محترم یعنی شاہان جہان پناہ کہ مقربان حضرت الہ اند و آیہ رِجَالٌ لَّا تُلْهِيهِمْ تِجَارَةٌ وَّلَا بَيْعٌ عَن ذِكْرِ اللَّهِ وَرِجَالٌ صَدَقُوا مَا عَاهَدُوا اللَّهَ عَلَيْهِ از حقیقت حال ایشان بیان سیکند قبولیت و محرمیت یابند و از دیدہ ناپسندیدہ ہر ناحفاظ کہ مُحَرِّفُونَ الْكَلِمَ عَن مَّوَاضِعِهِ وَيَرَاؤُونَ النَّاسَ وَلَا يَذْكُرُونَ اللَّهَ إِلَّا قَلِيلًا از حال ایشان خبر میدہد محفوظ و مصئون ماند انشاء اللہ تعالیٰ و تنزہ و صلی اللہ علی خیر خلقہ و محبیر و آلہ و اصحابہ اجمعین

بسم اللہ الرحمن الرحیم

2961	التماس

شائقین باتمکین و نجاران باوقار کی خدمت میں باادب گذارش ہے کہ یہ کتب خانہ بفضل خدا ۱۸۵۵ء سے جاری ہے۔ اور اس میں ہر ایک علوم و فنون کی کتابوں کا ذخیرہ جنکی مختصر تفصیل لکھی جاتی ہے عربی فارسی اردو پشتو قرآن تفاسیر فقہ حدیث تصوف اصول منطق صرف نحو حکمت طب انگریزی کتب سرکاری یونیورسٹی ناول ناٹک قومی قانونی سررشتہ تعلیم چھاپہ بمبئی مصر استنبول یروشلم ہندوستانی آگرہ میرٹھ لاہور وغیرہ وغیرہ فرخت کیلئے موجود ہیں ہر ایک صاحب بارسال نقد قیمت یا بذریعہ ویلیو ایبل قیمت طلب پارسل احزید کر سکتے ہیں علاوہ کتب کے ہر ایک شیا ساخت لاہور وغیرہ کو فرمایش کی تعمیل نقد روپیہ آنیسے مناسب کمیشن پر کتب خانہ ہذا کر سکتا ہے۔ چونکہ کتاب بذا کے دو صفحہ خالی ہیں ... اسواسطے مختصر فہرست کتب لکھے گئے۔

نوٹ۔ کتب خانہ ہذا کتب مطبوعہ مطبع منشی نولکشور و کتب مصنفہ مولوی عبدالحق صاحب مرحوم بشرط حزیدای کمیشن بتعداد کثیر خاص رعایت و کفایت سے پیش کر سکتا ہے درخواستیں اس پتہ پر ہونی

المشتہر شیخ الٰہی بخش محمد جلال الدین تاجران کتب لاہور بازار کشمیری

کتب تصوف اردو و فارسی

نام کتاب		نام کتاب		نام کتاب	
بستان معرفت شرح مثنوی روم کامل اردو	۱۲	نفحات الانس	۱۴/	انیس العاشقین	۳/
جواہر الاسرار شرح مثنوی مولانا روم	۷/	فوائد الفوائد	۷/	رہبر راہ حق کامل	۷/
شرح مثنوی مولانا روم ولی محمد رح	۸/	فوائد سعدیہ	۸/	جواہر فریدی حالات بابا	۴/
ارشاد المریدین	۴/	دلیل العارفین	۴/	فرید الدین شکر گنج فارسی	۸/
کیمیاء سعادت فارسی	۴/	مصباح الہدایت ترجمہ عوارف	۱۰/	گلزار فریدی	۸/
اکسیر ہدایت ترجمہ اردو	۴/	منطق الطیر	۴/	گلدستہ کرامت	۸/
کیمیاء سعادت		کشکول کلیمی فارسی	۳۲/	تہذیب احسانی	۴/
مثنوی مولوی روم فارسی	۸/	مرقع کلیمی فارسی	۴/	انوار العارفین	۴/
ایضاً چھاپہ بمبئی مجلد	۱۲/	ایضاً اردو	۹/	حکایت الصالحین عربی	۴/
پیر ابن یوسف یعنی ترجمہ مثنوی مولانا روم	۸/	نظام القلوب	۳/	ایضاً اردو	۴/
اردو کامل شش و فتر دو جلد مین	۴/	لطائف معنوی شرح مثنوی مولانا روم	۸/	مقاصد الصالحین اردو	۳/
لب لباب مثنوی مولانا روم مجلد بمبئی فارسی	۴/	شرح مثنوی مولانا روم معروف بہ مکاشفات شبستری	۸/	رسالہ بحر اسرار حقیقت	۳/
شجرہ معرفت ترجمہ اردو مثنوی مولنا	۸/	فتوح الغیب مع شرح فارسی	۱۴/	سوانح عمری امام ربانی	۴/
روم لب لباب		فتوح الغیب اردو	۹/	معمولات مظہریہ مع محبوب العارفین	۱۱/
مناقب محبوبین	۴/	دلیل العارفین	۴/	مجموعہ ستہ رسائل تصوف	۴/
ملفوظات مخدوم جہانیان	۴/	رسالہ حق نما	۸/	کلمات طیبات	۸/
حدیقہ حکیم سنائی مشی جدید کاغذ خانی سفید	۴/	زبدۃ المقامات	۱۱/	فیوض الحرمین	۱۰/
بحر العلوم شرح مثنوی مولنا روم		مرغوب القلوب از شمس تبریز	۱/	اقتباس الانوار	۴/
شش دفتر	۸/	مقالات صوفیہ	۱۲/	مقامات مظہری	۸/
بحر العلوم شرح مثنوی شش دفتر مجلد فارسی	۴/	ترجمہ اردو کشف المحجوب حضرت داتا گنج بخش لاہور یعنی خواجہ علی الہجویری	۴/	ضیاء القلوب	۵/
جواہر بہبی کاغذ خانی سفید	۴/	سراج السالکین بزبان کشوری	۸/	تذکرہ غوثیہ سفید کاغذ خانی	۴/
مکتوبات امام ربانی کامل	۴/	منہاج السالکین	۱۱/	تذکرہ المشائخ اردو	۴/
مکتوبات شیخ شرف الدین یحیی منیری	۱۲/	نافع السالکین حضرت توسوی	۵/	اخبار الاخیار شیخ عبد الحق	۴/
ارشاد الطالبین کامل	۱۵/	منہاج العابدین فارسی	۵/	صراط مستقیم	۶/
ارشاد الطالبین قاضی ثناء اللہ پانی پتی	۴/	مذاق العارفین ترجمہ اردو	۱۰/	الطاف القدس	۶/
کلمۃ الحق معہ شرح نور المدقق	۶/	احیاء العلوم کامل	۱۰/	انتباہ فی سلاسل الاولیا	۱۰/
مطالب رشیدی	۱۰/	احیاء العلوم عربی کامل ڈمائی	۴/	رسالہ چشتیہ بہشتیہ	۱/
				پارہ اول مکتوبات امام ربانی اردو	۸/

نام کتاب	قیمت
شرح سلم العلوم للقاضی فی المنطق	
معہ حاشیہ مولانا العلام المفتی محمد یوسف	
وحاشیہ لحافظ دراز الپشاوری قیمت	عجا
مجموعۃ المقاصد الحسنہ فی الاحادیث المشہورۃ	
علی الالسنۃ للسخاوی	۱۰ر
القول الجازم فی سقوط الحد بنکاح	
المحارم لمولانا محمد عبد الحی المرحوم ..	۰۲ر
مجموعۃ ابراز الغی وتنبیہ ارباب الجزۃ و	
تذکرۃ الرشید کلہ فی الرد علی المولوی محمد	
صدیق حسن خان القنوجی لمولانا محمد عبد الحی رح	۱۴ر
مجموعۃ ثلث رسائل امام الکلام فیما یتعلق	
بالقراءۃ خلف الامام وتعلیقہ غیث الغمام	
وہی احسن الرسائل والآثار المرفوعۃ الاخبار	
الموضوعۃ لمولانا محمد عبد الحی	عجر
مجموعۂ میر زاہد رسالہ	عجا
تحفۃ الطلبہ فی مسح الرقبۃ مع تعلیقہ	
تحفۃ الکملہ	۲۶ر
عمدۃ النصائح فی ترک القبائح	۰۳ر
نزہۃ الفکر فی سبحۃ الذکر مع تعلیقہ ..	۲۶ر
زجر الشبان والشیبۃ عن ارتکاب الغیبۃ	۷ر
مجموعۃ الخطب لجمع السنۃ والاحادیث وغیرہا	
المسماۃ باللطائف المستحسنۃ لمولانا محمد	
عبد الحی	۱۰ر
ظفر الامانی بشرح المختصر المنسوب الی الجرجانی	

نام کتاب	قیمت
مولانا محمد عبد الحی رح مع مقدمۃ ابن الصلاح	عص ۸ر
مجموعۂ مولانا عبد الغفور ومولانا عبد الحلیم	
وملا نور محمد مدقق وتکملۂ مولانا عبد الحکیم	عجا
وحل ابیات شرح ملا	۳ر
مجموعۂ فتاوی مولانا محمد عبد الحی رح در سہ جلد	عجا ۱۲ر
سعایہ شرح شرح وقایہ فی المجلدین	معہ ۸ر
نفیسی مسمی بحل النفیسی مولانا محمد عبد الحلیم رح	عجا ر
شرح ہدایۃ الحکمۃ للمیبذی تحشیۃ نفیسیہ	
من المولوی محمد عین القضاۃ	عجا ۸ر
الآلی المصنوعۃ فی الاحادیث الموضوعۃ	۲۳ر
رسائل ارکان من مولانا بحر العلوم	عجا ۸ر
الیضاحات لمبحث المختلطات مولانا	
عبد الحلیم رح	۰۲ر
میزان الاعتدال فی نقد الرجال	عص ۱۲ر
نور الانوار مع حاشیۃ قمر الاقمار	۹ر
شرح تہذیب عبد العزیز دہی تحشیۂ	
مولانا محمد عبد الحلیم رح	۲۶ر
بدیع المیزان فی المنطق تحشیۂ مولانا محمد عبد الحلیم	۳ر
جامع صغیر امام محمد صاحب امام ابو حنیفہ رح	۲۶ر
تحشیۂ مولانا الحاج مولوی محمد عبد الحی رح	عص ۴ر
مجموعۂ میر زاہد ملا جلال	عجا ۹ر
فتح المغیث بشرح الفیۃ الحدیث للامام	
شمس الدین محمد بن عبد الرحمن السخاوی	عص ۱۰ر
منیۃ المصلی تحشیۂ جدیدہ	عجا ۱۴ر

نام باب	قیمت
قدوری تحشیۂ جدیدہ	عجا ۱۲ر
نصب الرایہ لتخریج احادیث الہدایہ	
للامام الہمام الزیلعی رح	عجا
شرح عقاید نسفی تحشیۂ مولوی عبد الاحد	
صاحب الہ آبادی	۱۲ر
الفوائد الغیاثیہ المعروف بشرح	
ملا جامی تحشیۂ نفیسیہ	عجا ۱۲ر
تحقیقات مرضیہ بر میر زاہد رسالہ	
مولانا محمد عبد الحلیم رحمۃ اللہ	عجا
الہدایہ للمیرغینانی شرح العقیدۃ مولانا	
محمد عبد الحی رح	۴ر
تبیان شرح میزان مولانا محمد عبد الحی رح	
الہدایہ بتمام وکمال تحشیۂ عالم الحبل والکابل	
النبیل مولانا واستاذنا مولوی عبد الحی رح	عجا
الفرائض الشریفیہ شرح السراجیہ ..	۱۲ر
شرح وقایہ جلد ثالث	عجا ۸ر
عمدۃ الرعایۃ فی حل شرح الوقایہ	
مع شرح الوقایہ لمجلدین الاولین	
لمولانا الحاج محمد عبد الحی رحمہ اللہ ..	للعجا ر
مجموعۃ السعی المشکور فی رد المذہب المہاجر	عص ۴ر
در بیان زیارت رسول مقبول صلی اللہ علیہ وسلم	
قطبی تحشیۂ جدیدہ	عص ۱۸ر
المعلق المجود علی موطا الامام محمد رح	عجا ۹ر
میر قطبی مع حاشیۂ محقق دوانی	عص ۱۴ر